



سال نوحانه نو

WHITE HOUSE
P R O P E R T I E S

نوروز زندگی بخش ، افتخار آمیزو
غرور آفرین که پیام آور بهار دل انگیز
و یادگار عظمت و بزرگی سرزمین
مقدسمان ایران است
به هموطنان عاشق ایران شادباش می گویم

فریدون میناگر

نامی آشنا و مشاوری مطلع در امور خرید و فروش املاک

FRED MINAGAR

"White House Properties"

RESIDENTIAL * COMMERCIAL

* BUY OR SELL *

(818) 706-8080 (818) 999-3100



آژانس مسافرتی امیری



ضمن تبریک سال نو و شادباش فرا رسیدن بهار
امیدواریم در سال جدید نیز بتوانیم همچون سال
گذشته با تورهای مسافرتی و تسهیلات سفر به ایران
و دیگر کشورها در خدمت همه هموطنان ایرانی
عزیز خود باشیم
نسرین و مایک امیری



نوروز بر شما مبارک

آژانس مسافرتی امیری در ولی
۸۱۸-۷۵۸ - ۲۶۲۶

آژانس مسافرتی امیری در لس آنجلس
۳۱۰-۴۷۵- ۸۸۶۵

شاد باشیم و شادی بیافرینیم



از: دکتر اصغر کیهان نیا - ایران احساس گناه از شادی

آیا شما شادید؟ آیا شادی را می شناسید؟ در طول روز چقدر شاد بودید؟ آیا این که می گویند شادی نیرو افزا است، صحت دارد؟ آیا درست است ما ایرانی ها از شادی و لذت احساس گناه می کنیم، زیرا به غلط به ما گفته اند وقتی در عذاب باشی، مورد عنایت خداوند هستی و آن گاه که گریه می کنی، الطاف خداوند شامل حالت می شود؟! در حالی که اسلام دین غم و گریه نیست. اسلام دین نشاط است. خداوند در یکی از آیه هایی که سال آخر بعثت نازل شده، می فرماید: "ای پیامبر، در برابر کسانی که بسیاری از مواهب زندگی را تحریم کرده اند، اعلام کن چه کسی زینت و آرایش و زیبایی ها را حرام کرده است که خداوند از درون طبیعت برای بندگانش بیرون کشیده است. بنابراین خداوند به بهره مند شدن از زیبایی ها، مواهب زندگی و عوامل نشاط آور اهمیت می دهد. میگوئیم، - بلند نخند!

- جلوی بزرگترها خندیدن زشت است!

- خنده نشانه سبکی و کاستی در ادب است!

آیا این ها باورهای غلط نیست؟ برای شرکت در مجلس عزاداری شتاب می کنیم. تا خبر می شنویم فلائی مرده است، فوری در مجلس ختم او شرکت می کنیم، ولی برای حضور در جشن و شادی و سرور چندان همت به خرج نمی دهیم.

عزاداری های طولانی
چرا وقتی یکی از بستگان ما میمیرد، سوم، هفتم، چهلم، عید اول، سالگرد می گیریم و یک سال سیاه می پوشیم؟

چرا خود را موظف می دانیم با قرض و قوله به صدها نفر شام و ناهار بدهیم؟ آن هم نه یک روز، بلکه چندین روز به خصوص در دهات و شهرهای کوچک رسم است تا یک هفته غذا می دهند و برخی برای فاتحه خوانی بارها به منزل شخص فوت شده سری می زنند!

چرا ما در هر کاری افراط می کنیم! ای کارها که احترام گذاشتن به شخص مرده نیست. در دین اسلام رنگ سیاه مکروه است و سفید مورد احترام است.

حتی پیامبر به صراحت می فرماید: **سیاه پوشید، زیرا رنگ لباس فرعون است.** خود نیز بیش تر سفید می پوشید. آن وقت ما به مدت سال در عزای عزیزی لباس سیاه می پوشیم و به میهمانی یا تفریح نمیرویم.

در حالی که عزاداری بی پایان و غصه خوردن باعث افسردگی خود ما و اطرافیانمان می شود.

افسردگی مصونیت و نظام ایمنی بدن را در مقابل رویدادها کم می کند و شادی بر عکس انرژی تازه ای به ما میدهد.

البته ارزش گریه را در جای خود نمی کنیم، زیرا همه گریستن ها از سر عجز و ناتوانی و پریشان حالی نیست، بلکه اگر ارادی باشد، می تواند اندوه شخصی را تخلیه کند و موجب راحتی او را فراهم آورد، ولی برای هر مسئله کوچکی عزاداری راه انداختن و دیگران را به گریه و زاری تشویق کردن مطلوب کسی نیست.

ملت ناشاد!
آیا می دانید ملتی گریان تر، غمگین تر و ناشادتر از ملت ایران در هیچ کجای دنیا نیست؟ در سایر کشورها هم عزاداری برای اموات وجود دارد، اما شدت و حدت کشور ما را ندارد.

اگر نگاهی به تقویم خودمان ببینیم، می بینیم روزهای تعطیل عزاداری بیش از میلادها است!

شادی یکی از نیازهای بشر است. در روان شناسی می آموزیم شادی نیروی کار و بازده آن را بیش تر میکند.

در جهان امروز که اندیشه و تعقل بیشتر بر آن حکم فرما است، تمهیداتی اندیشیده اند تا در محیط و زندگی افراد شادی و نشاط به وجود آید. در حالی که قدمت چنین **تلاشی در فرهنگ ما به دوره خشایار شاه بازمی گردد که بر لوح سنگی گنج نامه همدان حک کرد: ما برای برقراری عدالت و شادی آمده ایم و سپس ایزد پاک را که شادی برای مردم آفرید.**

به دور و بر خود نگاهی بیندازید. آیا شاهد نبوده اید آدم های شاد چه تاثیر مثبتی بر دیگران دارند؟ همه هم می دانند افراد شاد، عمر بیشتری می کنند. به قول دانشمندی: "همه نظام های دنیا دریافته اند شادمانی موثرترین عامل برای شفا و درمان بیماران است و بی تردید میان شادی و تندرستی رابطه نزدیکی وجود دارد."

شناسایی منابع شادی
خیلی ها می خواهند شاد باشند، ولی نمی دانند چه بکنند. به همین خاطر ابتدا باید از منابع شادی شناخت پیدا کنیم.

یک منبع مهم شادی نگرش فکری ما است. یعنی نوع نگاه به زندگی و نوع داوری در میزان شادی ما تاثیر دارد. وقتی همه چیز را در قالب فکری خود می ریزیم و در حقیقت با معیارهای خود می سنجیم و اغلب مردم را مردود می کنیم و به خود نمره قبولی میدهیم، روحیه بدی پیدا می کنیم و چون از همه بیزار می شویم، نمی توانیم روحیه شادی داشته باشیم، ولی از کجا معلوم دیگران بهتر از ما نیندیشند؟ از کجا معلوم، به دلیل اینکه دیگران مانند ما فکر نمی کنند، شادی را از خود می گیریم؟

هیچ کس با "شادی اما به هر قیمتی" موافق نیست. ما باید تفاوت شادی های عمیق و زودگذر را به خوبی

۲- انتخاب معاشر سالم. دوست خوب باعث شادی ما می شود. همان طور که خمیازه مسری است، با آدم افسردگی نیز مسری است. با آدم های شاد به سر بردن تا از نشاط آن ها وام بگیرید. در ضمن برای شادی دلیل بزرگ و شرایط عظیم لازم نیست. شادی یعنی لذت بردن از اتفاقات بسیار بسیار کوچک شما می توانید شاد باشید به شرط اینکه بخواهید.

۳- فراموش کردن خاطره های ناگوار یکی از دلایل مهم اندوه ما خاطره های تلخ دور و نزدیک ما است. هر چه بیشتر از آن خاطره ها یاد کنید، شادی شما کمتر می شود.

۴- ورزش، رابطه شادی و ورزش نیز که "اندر من الشمس" است.

۵- دوش گرفتن، در زمستان دوش ولرم و در تابستان دوش خنک بگیرید. آب ما مانند طبیعت جسم را به نشاط می آورد. آیا تجربه نکرده اید لحظه ای که از حمام بیرون می آید، چه حال خوبی دارید؟

۶- پس از اینکه دوش گرفتید، حمام روح هم بگیرید، یعنی چند دقیقه آرام گوشه ای بنشینید و سموم روحی خود را دور بریزید.



می شود دارای ظرافت های گفتاری بشویم که بسیار هم مورد توجه دیگران است.

در مشاوره های خانوادگی خیلی از طنز، مثال، زندگی نامه، لطیفه و ضرب المثَل استفاده می کنیم تا افراد را بخندانیم و در حین خنداندن مطلب و مقصود خود را به آن ها میگویم.

همین شوخی های بی منظور باعث شده که ده ها بار استفاده های شایانی ببرم و یا از مهلکه هایی بگذرم که تصور هم برایم ممکن نبود.

حالا برای اینکه لبخندی بزیند یکی از آنها را تعریف می کنم. سال ها پیش در امریکا بودم، در یک مهمانی بود و نخندیدم. به او گفتم:

حتما با شلنگ فلزی!
دوستان از کلمه "شلنگ فلزی" به خنده افتادند. جوانی نیز همراه ما بود و نخندید. به او گفتم:

آقا، شما هم بخندید. اینها دارند به من می خندند. چرا در این شادی مفت و مجانی شرکت نمی کنید؟ اگر قرار است کسی ناراحت بشود، این من هستم که همه به او می خندند. شما چرا ساکت نشستید اید؟

جوان به خنده افتاد و مانند همه شادی کرد.

منظور من از شرح واقعه آن گردش این بود که باید از هر حادثه کوچکی خندید و شادی تولید کرد تا از مزایای آن روح و روان مانعده کند. بنابراین برای شاد شدن منتظر این نباشیم در جاه و مقام به پادشاهی برسیم تا همواره دلخوری در دربار خود داشته باشیم که ما را بخنداند.

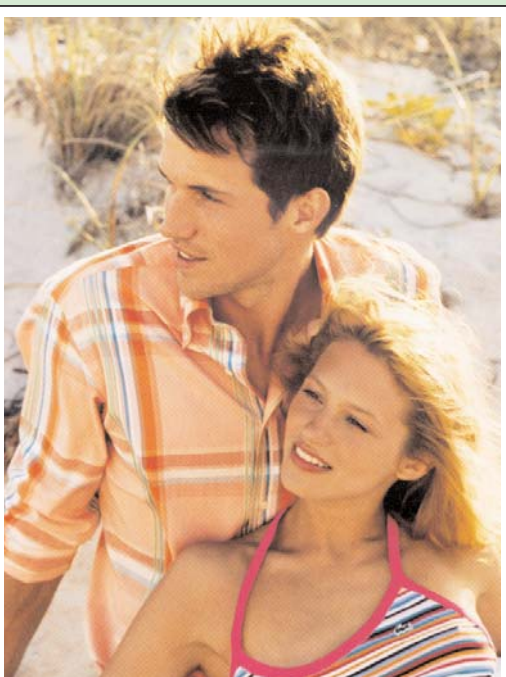
خنده مصنوعی و شادی های زودگذر هم به درد این زندگی پر تنش می خورد، چاره ای نیست مگر حفظ تعادل فقیر ترین آدم ها وقتی از زندگی و بودن خود لذت می برند، می توانند بخندند و خوشحالی کنند و طی عمرشان از هر آدم ثروتمندی بیشتر از زندگی لذت ببرند.

به بچه ها توجه کنید. چقدر راحت و از ته دل می خندند! اگر چه فرهنگ غلط ما حکم می کند شادیشان را سرکوب کنیم و به آنها بگوئیم بی خود نخندند، ولی در واقع باید از آنها درس بگیریم چطور از کوچک ترین بهانه ای به قهقهه می افتند و شادی می کنند.

لذت بی تکلیف و بی رای آنان باید الگویی برای ما باشد. در پی هر تلاشی ما می توانیم برای خود تولید هیجانات مثبتی بکنیم که روحیه شادی پیدا کنیم.

خنده، لذت آرامش، تفریح و حتی یک موفقیت شغلی می تواند برای ما شادی بیفزایند.....

ملتی گریان تر، غمگین تر و ناشادتر از ملت ایران در هیچ کجای دنیا نیست به جای جشن و سرور، چرا عزاداری های ما این همه طولانی است؟



۱- امروز را به شادی برگزار می کنیم
از خود، از کار و از تلاش های راضی هستیم، به آنچه دارم راضی و از موفقیت خود خوشنود هستم.

۲- امروز برای تغییر دنیا تلاش نمی کنیم تا موافق خواسته و توقعات من باشیم، می خواهیم با دنیا و اطرافیان صلح باشیم.

۳- امروز با ورزش، با خوردن غذاهای خوب و کاستن از بی توجهی به سلامتی خود به جسم خویش خدمت می کنیم.

۴- امروز با مطالعه، با خواندن، با تماشا کردن و گوش دادن، چیزهای تازه و جالبی کشف می کنم. دست کم یکی از نکات تازه آموخته را روی برگه کاغذ می نویسم.

۵- امروز بی آنکه کسی بداند، لطفی باید ارتباط سالمی با خود داشته باشم.

یعنی باید از خویشتن رضایت داشته باشم. دوم باید نسبت به کلام، معرفت و آگاهی داشته باشم تا مودبانه و حکیمانه باشد. هر مطلبی را طوری بگویم که به کسی توهین نشود.

سوم اینکه شعور و خردمندی باعث

موانع شادی

منگی گریایی، منفی بینی و انتخاب غریزه مرگ به جای غریزه حیات او موانع مهم شاد بودن و شاد زیستن است.

انتقام جویی، کینه توزی و نگرانی درباره آینده، از قاتلان درجه یک شادی و نشاط هستند. وقتی کمال طلب هستیم، کمتر روی شادی را می بینیم. احساس گناه ما را از شادی محروم می کند. وقتی رنج را نمی شناسیم و به روان شناسی آن وارد نیستیم نمی دانیم رنج هم می تواند در لحظاتی سازنده باشد، خوشحالی را از خود می گیریم. حال این شما و این حرف هایی دیل کارنگی:

عواملی که به شادی ما کمک می کند

۱- آشنایی با خود، زیبایی های درونمان را ببینیم و بشناسیم. با جسم و روح و روان خود آشنی کنیم تا شادی درونی به دست بیاوریم.

۲- بخشیدن آدم ها، بخشیدن خود و دیگران که می تواند برای ما شادی بیفزاید.

اشکال ندارد، نفر چهارم منم!
آن افراد به خنده افتادند و گفتند اینکه حالش چندان بد نیست. بهتر است با ما شین خوش برود!
در نتیجه صد دلاری را که باید بابت این کار می دادم، ندادم.
یک بار هم برای هواخوری عازم دارآباد بودیم، در راه به قهوه خانه ای رسیدیم، برای استراحت روی نیمکتی نشستیم، ضمن صحبت از دوستام پرسیدم:
- راستی، آب را چه طور این بالا می آورند؟ جواب دادند: بالوله کشی!
گفتم:
حتما با شلنگ فلزی!
دوستان از کلمه "شلنگ فلزی" به خنده افتادند. جوانی نیز همراه ما بود و نخندید. به او گفتم:

وودلندهیلز مارکت

افتخار دارد در بهترین نقطه ولی و درمکانی بزرگ
عرضه کننده تازه ترین و سالمترین مواد غذایی با حداقل
قیمت به هموطنان عزیز خود میباشد

آجیل نوروژی، شیرینی، سبزی
تازه، ماهی سفید و ماهی دودی
هفت سین و فرآورده های
کاشرمخصوصی پسخ و دهها قلم
اجناسی مورد احتیاج شما در زیر
یک سقف گردآمده و با نازلترین
قیمت در اختیار مشتریان
گرامی قرار می گیرد



بیت
سپهر
مبارک

آدرس: ۱۹۹۶۴ و نثورا بلوار در شهر وودلندهیلز

تلفن ۴۴۷۷-۹۹۹۹ (۸۱۸)

این حکم بیرحمانه از یک حکیم بیدار دل و انسان دوست، درست نیست درباره یک نیم بیت ضد بشری منصوب به "فردوسی" و به بهانه ی یادی از چند چهره درخشان فرهنگ و ادب معاصر ایران

از استاد محمد علی حقیقت سمنانی

● اشتباهات عمدی و سووی در دیوان های شعر
در سال هایی که جهت پیدا کردن مصراع های گمشده و غیر مشهور بیت در برگیرنده "ضرب المثل های منظوم فارسی" در تلاش بودم، در طی این دوران در پهنه ی ادبیات میهنمان به خصوص در گسترده شعر که سابقه ی هزار و دویست ساله دارد، به نکات جالبی برخوردیم که تا آن روز این مسائل برایمان ناشناخته مانده بود. از آن جمله: پاره ای از چامه های شاعران که در طول تاریخ به نام سراینده بخصوصی ثبت شده است و در ذهن مردم به همان ترتیب نقش بسته است، متوجه شدم که گوینده اصلی این گونه اشعار سراینده دیگری است؛ به طور مثال، شعر معروف:

جو ایران نباشد تن من مباد
این بیت که در زمره ی ضرب المثل های مشهور است، در بیشتر شاهنامه ها بخصوص چاپ های قدیم وجود دارد و به همین جهت تقریباً "بل تحقیقاً" تمامی افراد آن را از "فردوسی" می دانند که چنین نیست.

باید گفت: تمام بیت از این حماسه سرای بزرگ نمی باشد و خالق شاهنامه تنها گوینده نیمه نخست شعر مورد بحث می باشد و اسدی طوسی از چامه سرایان نامور قرن پنجم (مرگ در ۴۶۵ ه.ق) که از نظر افکار-عقاید و نیز سرایش سخت تحت تاثیر فردوسی بوده است- آن را در بیتهی که ملاحظه می فرمائید و بیشتر هموطنان آن را از حفظ می باشند در "گرشاسب نامه ی خود آورده است. (۱) و بیت فردوسی که در برگزیده این مصراع مشهور است: **جو ایران نباشد** سخن دیگرست که در این مقاله به بررسی آن می پردازیم: ولی پیش از ذکر مطلب اصلی یادآور می شوم:

پاره ای از سراینندگان نامدار میهنمان مانند: فردوسی، مولوی، سعدی و حافظ که مورد توجه و علاقه ی بسیار زیاد هموطنان خود بوده و هستند، از زمان های دور تا تقریباً یکصد و پنجاه سال پیش (قبل از تاسیس چاپخانه های متعدد در مرکز و چند شهر عمده ایران) به هنگام کتابت آثار فکری این نامداران، اشتباه عمدی و سهوی زیادی در دیوان های آنان رخ داده است، بدین معنی که مقداری از اشعار سراینندگان دیگر در دیوان های آنان به ویژه شاهنامه ی استاد طوس و دیوان خواجه ی شیراز وارد شده است و دلیل این مطلب: **هجو نامه ی یک صد و پنج بیتهی منسوب به فردوسی درباره سلطان محمود غزنوی است که بنابر تحقیق پژوهشگران شعر شناس، حداکثر هفت یا هشت بیت آن از حکیم فرزانه ی طوس است نه بیشتر و درباره اشعار حافظ هم، وجود این همه دیوانهای خواجه شیراز و ناهمخوانی این کتابها باهمدیگر است.**

یاد آور می شوم: قریب هفتاد، هشتاد سال است که توسط چند تن شاهنامه شناس داخلی و خارجی پژوهش پر ارجی به گونه ی علمی از این حماسه ی همیشه جاوید انجام شده و می شود که مایه ی دل گرمی است و با این امید به همت محققان گرانمایه صاحب شاهنامه ی بی غل و غشی شویم و اما برگردیم به اصل مطلب:

● تحریک احساسات ها با وطن پرستی با اشعار بی پدر و مادر!
زنده یاد **استاد حبیب یغمایی** از شاعران و نویسندگان و پژوهشگران پرمایه و فروتن معاصر: (۱۲۸۰ تا ۱۳۶۴ خورشیدی) از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۰ به اتفاق **شادروان محمد علی فروغی** (۲) سیاستمدار و ادیب برجسته ی زمان در کار تحقیق بر روی کلیات سعدی و نیز شاهنامه ی فردوسی بود.

یغمایی در سال ۱۳۲۷ پایه گذار محله ی ادبی "یغما" شد که انتشار بی وقفه ی آن به طول ماهانه تا سال ۱۳۵۸ ادامه یافت و مجلدات ۳۱ ساله ی این ماهنامه، گنجینه ایست از ادب و فرهنگ پارسی. استاد که یکی از شاهنامه شناسان خوب و بی ادعای میهن ما به شمار می رفت، در یکی از شماره های سال ۱۳۵۵ راجع به شاهنامه -این شاهکار بی همتای ادب ایران- مطالب پژوهشی جالبی نگاشت، از جمله این که در آن، به پاره ای از چامه ها اشاره شده بود که از استاد طوس نیست ولی به جهات گوناگون توسط عده ای از کاتبین وارد کتاب شده است. مثلاً همین بیت مورد بحث: "جو ایران روانشاد یغمایی در دنباله ی این کار تحقیقی (۳) در صفحه ی ۷۵۰ همان شماره سال ۱۳۵۵ راجع به این جامه توضیحی داده است که در این جا عین جمله ی استاد قویتر از او می آرد: "... از جمله ایباتی است از گرشاسب نامه که قطعاً از اسدی طوسی است.

یکی دیگر از ادیبان نامدار معاصر **شادروان ملک الشعرای بهار** (۱۲۶۶ تا اول اردیبهشت ۱۳۳۰) است که وی نیز سال های سال در کار تحقیق و بررسی بر روی اشعار شاهنامه بود و اشعار دل انگیزی هم درباره فردوسی و شاهنامه ی وی دارد که هر کدام از آنها از شاهکارهای مسلم شعری معاصر به حساب است.

استاد بهار در کتاب: "فردوسی و ادبیات حماسی" در این مورد این گونه داد سخن می دهد: "... اشعار بی پدر و مادری پهلو می قرار داده اند و اسم آن را شاهنامه گذاشته اند. بنده وقتی می گویم این شعر مال فردوسی نیست، می گویند تو وطن پرست نیستی آقا، این وضع زندگی نیست.... افرادی می خواهند احساسات وطن پرستی مردم را بدین وسیله تحریک کنند و بالا بیاورند، هر چه دلشان خواست در آن می گنجاندند و هر چه در آن گنجاییده شده قبول می کنند و می گویند این شاهنامه ی ملت ایران است." (۴)

● بزرگ ترین افسانه بی نظیر و غم انگیز جهان
یکی دیگر از محققین دوست اندرکار شاهنامه، **استاد دکتر محمد دبیرسیاقی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر نامی معاصر روی** (۵) (تولد ۱۲۹۸ خورشیدی در قزوین) که نتیجه ی تحقیقات پر ارجش بر روی این حماسه شور آفرین، یک شاهنامه ی شش جلدی است که آن را مقابله و مقایسه بر روی چند شاهنامه تدوین کرده است. استاد دبیرسیاقی در صفحه ی ۴۳۰ جلد اول کتاب راجع به همین بیت مورد بحث شاهنامه یعنی کلام خود فردوسی که در داستان "رستم و سهراب" می باشد پژوهشگرانه حق مطلب را ادا نموده است.

برای اینکه خوانندگان بی به کم و کیف قضیه ببرند، کوتاه شده آن بخش از **سوکنامه ی رستم و سهراب** را که در برگزیده این بیت فردوسی است و اینجانب هم بارها و بارها این بزرگترین افسانه ی غم انگیز جهان را مطالعه کرده-ضمن اندوهگین شدن از بیداد طبیعت یا سرنوشت یا هر چیز دیگر- از شیوه بیان سحر آفرین استاد بی همتای حماسه سرایی لذت هم برده ام در اینجا می آورم:

در بخش داستان بی نظیر و غم انگیز "رستم و سهراب" آن جایی که سهراب در ابتدای ورود به ایران (۶) پس از تسخیر قلعه ی سرحدی کشور "دژ سپید" هجیر نگهبان دژ (۷) را به اسارت می گیرد، پس از رسیدن نزدیک اردوگاه

سپاه ایران، بدون اینکه کسی از لشکریان کیکاووس متوجه ی وی شوند، هجیر را به بالای تپه ی مرتفعی می برد تا وی هویت پهلوانان ایرانی را که در پایین تل جمعند، به سهراب فاش سازد.

ناگفته نماند، قصد سهراب از چنین کاری این بوده است تا بدین شیوه پدر خود "رستم" را که هرگز او را ندیده است و بی تابانه مشتاق دیدارش می باشد، بشناسد و در فرصت مناسب وی را در آغوش کشد(۸) وانگهی به هنگام رزم با سپاهیان ایران احبانا با پدر ناشناخته ی خود درگیر نبرد نشود. ولی دریغ و درد که: زمانه نبشته دگرگونه داشت. به هر حال سهراب یک یک گردان ایران زمین را به هجیر نشان داده از وی جویای اسم و رسمشان می شود و محافظ "دژ سپید" نام و نشان یکایک قهرمانان را به درستی در اختیار این نوجوان رزم آور می گذارد، تا نهایت به شناسایی رستم می رسد. سهراب خیمه و خرگاه تهمتن را به هجیر نشان داده میپرسد:

دگر گفت کان سبز پرده سرای
یکی تخت پر مایه اندر میان
درفش بین ازدها کیگرتست
به ایران نه مردی به بالای اوی
که باشد به نام، آن سوار دلیر؟
هجیر که نمی داند این سهراب پسر رستم است و از نیت وی هم از این پرس و جو ها بی خبر می باشد در دل به طرح پاسخی در برابر پرسش وی می پردازد:

به دل گفت ناکار دیده هجیر
که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم به این ترک یازور دست
چنین بال و این خسروانی نشست
ممکن است کویپلتن در یک حمله غافلگیر کننده سهراب به دست وی از پای درآید و در آن صورت، کسی دیگر حریف میدان این پهلوان ترک نیست:

بدین روز و این گفت و این بال اوی
شود کشته رستم به جنگال اوی
ز گردان نیاید کسی جنگجوی
که با او بروی اندر آرنده روی
ولی من اگر به جهت فاش نکردن وجود و شخصیت رستم به دست سهراب کشته شوم، باکی نیست چون مسئله به خاطر ایران است و وانگهی برادران زیادی دارم که انتقام خون من را از وی خواهند گرفت.

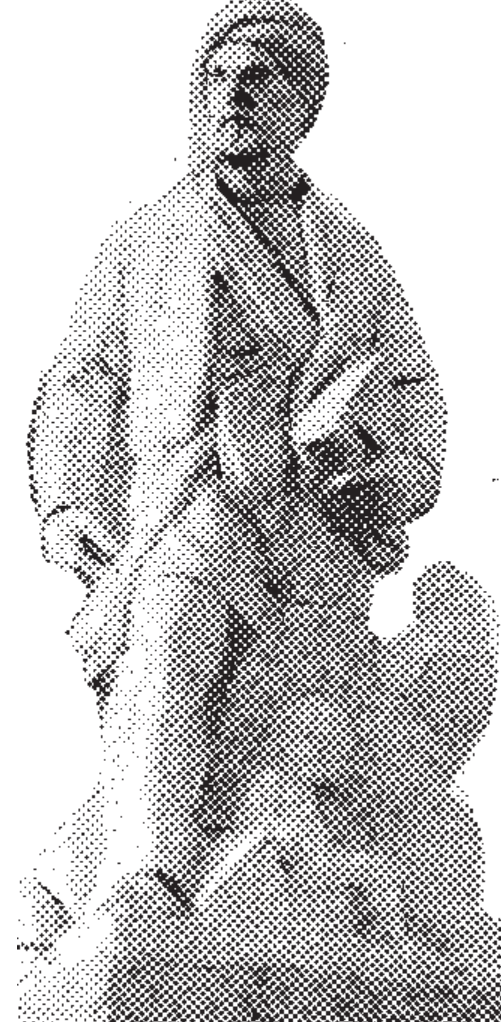
اگر من شوم کشته بر دست اوی
نگردد سبه روز و خون آب جوی
چو من هست گودرز(۹) را سالخورد
دگر یوز هفتاد و شش شیر مرد
پس از مرگ من مهربانی کنند
زدشمن به کین جان ستانی کنند
نیاشد به ایران تن من، مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد
که گر باشد اندر چمن بیخ و سر
سزد گرگیا را نبودند تدرو(۱۰)
بحث بر سر سخن فردوسی درباره آن بیعت مشهور بود که دامه اش به اینجا کشیده شد. چنان که در سروده بالا ملاحظه می فرمائید، بیت چهارم این چامه که در برگزیده آن ضرب المثل می باشد، چیز دیگرست که اسدی طوسی مصراع نخست آن را با اندک تغییری در بیت مورد کاوش ما آورده است. این بیت (چهارم) می خوانید، نه **مصراع ضد بشری اسدی که در آن از سوی سراینده اش(۱۱) حکم کشتار همه ی ایرانیان صادر شده است.**

با این توضیح برگردیم به دنباله ی داستان: رستم و سهراب هجیر پس از این تصمیم با خود می گوید چه بهتر درباره رستم دروغی بسازم و وجود او را در این آوردگاه منکر شوم، از این رو در پاسخ سهراب که از وی جویای نام صاحب خیمه و خرگاه **سبز پرده سرای** شده بود، به دروغ می گوید: او یک پهلوان چینی است که به دعوت کاووس پادشاه ایران بدین رزمگاه آمده است و نامش را نمی دانم. سهراب که جویای پدر بود، از آن جایی که در وجود این شخصیت به قول هجیر چینی، تمام نشانهایی که مادرش (تهمینه) درباره پدر به او داده بود، در چهره ی این پهلوان می یافت، از پاسخی که نگهبان دژ سپید به او، داد ناامید شد:

غمین گشت سهراب را دل بدان
که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر، مادرش
همی دید و دیده ندب باورش
ولی به قول حکیم فردوسی در همان داستان:

فقا چون ز گردون فرو هشت بر
همه زیوکان کور گردند و کر
با این همه، سهراب هنوز از یاقین پدر ناامید نبود و ضمن تطمیع هجیر که توام با تهدید است، به او گفت:

اگر پهلوان را نمایی به من
ترا بی نیازی دم در جهان
ورایدون که این رازداری زمن
سرافراز باشی به هر انجمن
گشاده کنم گنج های نیان
گشاده به من بر پوشی سخن



سرت را نتواهد همی تن به جای
میانجی کن اکنون بدین هردو رای
هجیر که این سخنان را از زبان سهراب می شنود، یقین حاصل می کند که آهنگ وی در کشتن رستم است، از این رو در فاش نکردن راز یا بر جرات می شود، ضمناً برای اینکه ترسی به دل این یل جویای نام بیندازد، شروع به تعریف از پهلوانی و شکست ناپذیری تهمتن می نماید:

چرا باید این کینه آراستن
به بیوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم
بدین کینه خواهی بردن سرم
همی یلتن را نتواهی شکست
همانا کت آسان نیاید به دست
نیاید ترا جست با او نبرد
بر آرد به آوردگاه، از تو گرد
دردا و هزاران افسوس که سرانجام چنین هم شد و باز به اعتبار سخن ولای حکیم طوس در همین غمناخ:

نشته به سر یر دگرگونه بود
ز فرمان نه کاهد نه هرگز فرود
در پایان، یاد آور می شوم این مصراع فردوسی با اندک تفاوتی در دیگر جای شاهنامه در بیتهی بدین صورت آمده است: "نیاشد چو ایران تن من مباد". اما چرا این بیت صدر مقاله (شعر اسدی طوسی) نمی تواند از حکیم والایی چون فردوسی باشد؟ کسانی که با گنجینه ی پر ارج شاهنامه سر و کار دارند به درستی پی به اندیشه های انسانی استاد طوس برده اند و به خوبی می دانند **مصراع دوم آن هیچ گاه نمی تواند از ذهن و فکر خلاق چامه سرای بلند اندیشه ی انسان دوستی چون فردوسی تراوش کرده باشد. چطور ممکن است حکیم بیدار دلی که بشر را از آزار رسانی به موری بر حذر می دارد، چنین حکم بی رحمانه ی ضد بشری صادر کند و بگوید: "بدین بوم و بر زنده یگ تن مباد؟**

● ناپوشی = اسدی، مصراع فردوسی را با اندک تغییری در گرشاسب نامه آورده است.
۲- محمد علی فروغی (ذکاء الملک) (۱۲۵۴ تا پنجم آذر ماه ۱۳۲۱) از دانشمندان و سیاستمداران دوران معاصر است وی اولین نخست وزیر رضا شاه و نیز محمد رضا شاه بود، علاوه بر آن در زمان رضا شاه دو بار دیگر به این سمت برگزیده شد، و نیز پیش از اینها در سن ۳۵ سالگی در مجلس شورای ملی دوم به ریاست آن برگزیده شد.

۳- شماره ردیف ماهنامه های "یغما" از اول هر سال از شماره یک آغاز می شد و تا پایان سال به همین ترتیب ادامه می یافت و سال بعد این قاعده تکرار می گردید. ۴- "فردوسی و ادبیات حماسی" ۱۶۶ و ۱۶۷.

۵- سالهاست که از استاد دبیر سیاقی خبری ندارم نمی دانم زنده است یا روی در نقاب خاک کشیده است (امیدوارم در قیدحیات باشد) ۶- سهراب به تحریک افراسیاب به ایران آمد و سرداری سپاه شاه توران را به عهده گرفت، افراسیاب که می دانست او پسر رستم است کوشش کرد که او هیچگاه متوجه ی این امر نشود. ۷- نگهبان دژ رزم دیده هجیر که باروز دل بود و با گرز و تیرا.

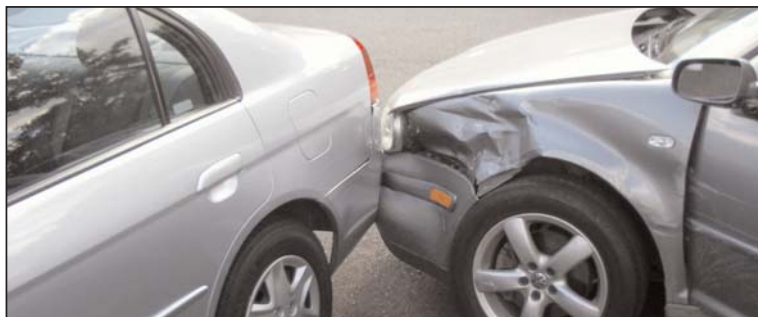
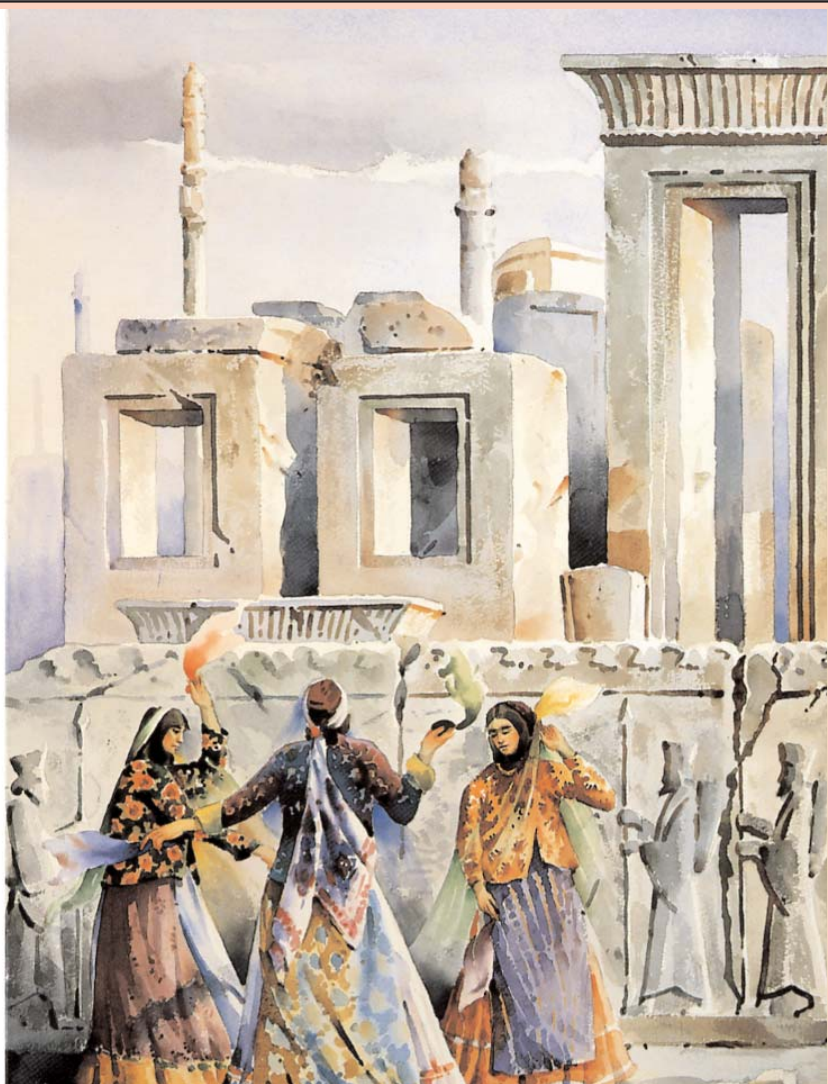
۸- هنگامی که تهمینه مادر سهراب فهمید که پسرش گول افراسیاب و سرداران وی را خروده است و آهنگ جنگ با ایران دارد، ناراحت شد و چاره ای نداشت. او به هنگام حرکت سهراب برادر خود "زنده رزم" را که قبل از رستم را دیده بود و او را می شناخت همرا ه پسر کرد تا وی رستم را به سهراب نشان دهد مبادا که این پدر و پسر ناخواسته به جنگ کشیده شوند و این زنده رزم در همان شب پیش از نبرد، به طریقی ناشناخته به دست رستم کشته می شود که شرح ما چرا را که نوعی بازی روزگار است باید در شاهنامه خواند.

۹- گودرز پهلوان خردمند شاهنامه که پسرش "گیو" داماد رستم بود و پسر دیگر همین "هجیر" که ذکرش در متن آمده است و تعداد ۶۰ یا ۷۰ پسر دیگر ۱۰- تدرو = خروس صحرایی - قرقاول ۱۱- ابونصر علی معروف به اسدی طوسی از شاعران بسیار نامی قرن پنجم هجری و معاصر دوره آل بویه و غزنویان است (مرگ در سال ۴۶۵ ه.ق) آثار او: "گرشاسب نامه" و "کتاب لغت به زبان دری که به نام: لغت، فرس یا فرهنگ اسدی معروف است". اسدی دنباله ی کار فردوسی را در زنده نگهداشتن فارسی دری گرفت و از این نظر خدمت ارزنده ای به فرهنگ و ادب میهن ما نمود.

Expert Auto Body Center

مدیریت اکسپرت اتوبادی سنتر

فرارسیدن بهار و حلول
نوروزباستانی
رابه عموم اموطنان ایرانی
تبریک عرض نموده و برای
همگان سالی مملوازشادی و
بهروزی و پیروزی
آرزومندااست



اتوبادی سنتر
نامی شناخته شده در جامعه ایرانی

EXPERT AUTO BODY CENTER

بعد از تصادف نگران نباشید!

متخصصین برجسته ما اتومبیل شما را مثل روز اول تحویلتان خواهند داد

مزایای استثنایی مراجعه به اتوبادی سنتر

در صورت داشتن بیمه کامل اتومبیل رایگان
در اختیارتان میگذاریم ، اتومبیل شما همچنان
از محل تصادف به تعمیرگاه انتقال می یابد ،
تخفیف مخصوص برای هموطنان عزیز

کارگاههای ما به اطاق رنگ با امکانات ویژه فنی و
دستگاههای کامپیوتری برای شاسی کشی مجهز است



EXPERT AUTO BODY CENTRE

Tel: (818) 786 - 8400

Fax: (818) 786 - 5218

14326 Oxnard St. Van Nuys CA91401



سبزی پلوی شب عید رستوران شیراز یادتون نره

مدیریت رستوران های شیراز افتخار دارد که در ایام
نوروز پذیراگر شما بالذات بهترین غذاهای ایرانی باشد
پنجشنبه شبها موسیقی اصیل ایرانی با صدای دلنشین پژمان باقری
جمعه و شنبه شبها با وحید نوازنده کیبورد و خواننده معروف
شنبه شبها همراه بارقص زیبای عربی

باغذاهای متنوع و سرویسی عالی

رستوران های شیراز

15472
Ventura Blvd شرمین اوکس
(۷۷۸۸ - ۷۸۹۰) (۸۱۸)

211.S
Glendal Ave گلندل
(۴۹۴۸ - ۵۰۰۰) (۸۱۸)

سبزی خوردن، ریحان و دلیوری مجانی

سبزی خوردن، ریحان، ترنجبه، و میوه را میهمان شیراز باشید

عید نوروز

بزم بهار



فیلم "فریاد" چه شد؟!

کرده بود ولی حتی با وجود دستمزد های گزاف (حتی بیش از صد هزار تومانی که بابت فیلم "فریاد" از میناسیان ها گرفت) ولی حاضر به ادامه بازی در فیلم ها نشد (او خیلی هم سختی کشید بابت صحنه های دشوار و تکرار آن) و دوباره به عالم خوانندگی برگشت ولی فیلم همچنان به قول کارگردان و تهیه کننده آن "میناسیان" مثل ناودان رحمت " از شهرها و شهرستان های دور و نزدیک، پول بر می گرداند. به همین علت بعضی از هنرپیشه ها حسابی از "سوکسه" سوسن، به حسادت افتاده بودند.

آن روز ها همه جا صحبت از سوسن و فیلم "فریاد" بود و سوسن تعریف می کرد که شبی به یک بزم خصوصی دعوت شده بود و در آن جا ، یکی از هنرپیشه های زن پول ساز و معروف هم بود که به محض دیدن سوسن به او پرخاش کرد که : زنی که حالا واسه ما هنرپیشه هم شدی؟!

سوسن تعریف می کرد، اول به احترام او ، هنرپیشه ها و صاحب خانه کوتاه آمدن ولی او همان طور که پای منقل نشسته بود و وافور می کشید، مرتب فحش هم می داد که من جلورفتم و با لگد زیر منقل و بساط تریاک کشی او زدم و گفتم : - حالا به جای وافور روزه بکش ! و از آن خانه بیرون آمدم.

این خواننده واقعا" مردمی، فیلم حتما" فروش خوبی پیدا می کرد. همین ها را با "میناسیان" ها در میان گذاشتم و قرار شد که داستان دیگری برای سوسن بسازیم که ضمنا" چگونگی خواننده شدن او را هم روایت کند.

همان زمان مجموعه داستان های "نادرویش" به حدود، ده پانزده چاپ رسیده بود که موسسه امیر کبیر ناشر آن بود و کتاب را خوب توزیع می کرد. و برای هر چاپ علیحده آن، حق "لی لی" هم که رل کمتری داشت و سایر هنرپیشه های دیگر...

در این مجموعه، همین قصه "مناجات" نظرم را جلب کرد تا آن را خمیر مایه و با بخشی از فیلم نامه کنم - با همه آن چه "میناسیان" به عنوان کارگردان می خواست و هم چنین نقطه نظر های "سوسن" هم باشد - و بیشتر اصرار من بر این بود که چون مردم عادی به دیدن چنین فیلمی می آیند ، جنبه مردمی آن بر عکس فیلم "طلوع" با شرکت گوگوش، بیشتر باشد و به اصطلاح مردم مستاصل نشوند. ضمنا" با وجود سوسن و ترانه هایی که او می خواند، خود به خود مسئله "گیسه" حل میشد و احتیاجی به صحنه های معمول فیلم های فارسی نبود.

" میناسیان" ها در این مورد خیلی وسواس داشتند و به همین جهت حتی یک صحنه از رقص "لی لی" هنرپیشه سکسی آن زمان فیلم های فارسی را - که جفت و جور فیلم هم بود و یک صحنه " چسانکی" هم نبود- دست آخر از فیلم زد آوردند.

برای این فیلم، هم چنین تصمیم گرفتم در کنار سوسن ، از هنرپیشه های خوشنام و متبحری که کمتر در فیلم های آن روز فارسی ، شرکت داشتند، دعوت کنیم. در نتیجه جمشید مشایخی (که آن موقع سابقه نیک تانری داشت) اکبر مشکین که هنرمند معروفی بود و هم چنین بهمن مفید که

مشهور شد و چندی بعد با چاپ عکس او در روی جلد فردوسی که بیشتر یک مجله سیاسی بود، شهرت سوسن ابعاد دیگری پیدا کرد و مورد توجه دانشجویان و روشنفکران قرار گرفت و منصور اوجی شاعر معروف مجموعه اشعارش را به نام " این سوسن است که می خواند" انتشار داد که خود بیش از پیش به شهرت سوسن افزود.

اینکمی که من به عنوان سردبیر برنامه "صبح جمعه رادیو" موافقت جواد منصور وزیر اطلاعات و دکتر منوچهر آزمون معاون او را جلب کردم که خواننده های کافه را همه به عنوان "خواننده های مردمی" یا "خواننده های کوچه و بازار" به رادیو، بیاوریم ، و بالطبع خواننده های آنها، به خصوص "سوسن" بیشتر مشهور شدند.

در همین هیر و ویر "میناسیان" که یک استودیو مجهز داشت و با برادر کوچکترش فیلم های تبلیغاتی می ساختند، ولی با فیلمی از گوگوش به نام "طلوع" در کار سینمایی نیز وارد شده بودند "میناسیان" ها در همان فیلم اولشان نشان دادند که کارشان مبالغی با سینمای آن روز " متفاوت " است.

آنها بعد از این فیلم، به سراغ "سوسن" رفتند که از او یک فیلم سینمایی بسازند و او هم گفته بود که اگر پهلوان سناریو آن را ننویسد، من هم حاضرم بازی کنم!

من از این پیشنهاد هم استقبال کردم. " میناسیان " ها می خواستند از زندگی "سوسن" فیلمی بسازند. از آنچه در افواه شایع بود و حقیقت نداشت ولی وقتی خود سوسن زندگی را تعریف کرد، مبالغی از آن " سینمایی" نبود و بخشی از آن نیز مربوط به زندگی خصوصی او می شد که عنوان کردنش درست نبود. گرچه در هر حال ، به خاطر شهرت روز افزون

حاشیه ای بر قصه "مناجات" و فیلمی که زنده یاد "سوسن" بازی کرد

در کمربش دهه ۲۰ ، من به طور حرفه ای روزنامه نویسی شده بودم. کار عملی ام در هفته نامه آژنگ و بامشاد به صورت مقاله نویسی ولی برای سید و سیاه و امید ایران و روشنفکر همراه با عکاسان معروف ملک عراقی ،

زر افشان ها و بعد به طور مداوم با علی خادم (عکاس معروف بین المللی) بود که "گزارش" - با به قول آن روزی ها با رپورتاژ محور تهیه می کردیم. در این سال ها - تا پیش از عهده دار شدن سردبیری مجله فردوسی در سال ۱۳۴۳ - چند هفته ای و ماهی سر دیری مجله " آشفته " پس از فوت مرحوم عساکر . هفته نامه "اراده آسیا" را به عهده داشتم و در همین هیر و ویر جنازه ماهنامه " مد روز" را که چند ماهی روی دست " حسن قریشی " مدیر چاپخانه کیهان مانده بود، از روی زمین بلند کردیم و منتشر شد. بعد هم با تمام اصرار "قریشی" سردبیری آن را به عهده نگرفتم و پس از چند شماره انتشار این ماهنامه، توسط دکتر جمشید جمیدی و دیگران ، محصول این باغ نصیب روزنامه نگار معروف مجید دوامی شد

و او با انتشار مجله " زن روز" حسابی بار خود را بست و حشش هم بود. یکی از عید ها ۱۳۴۰ یا ۴۲ من و علی خادم یک رپورتاژ بزرگ و ادامه دار از "کافه های ساز زن ضربی"، یا مطربی تهیه کردیم آن هم در چندین و چند شب که پس از چاپ میان خوانندگان مطبوعات خیلی گل کرد و از میان این گزارش بود که " سوسن" در یکی از کافه های زیرزمینی به اصطلاح " چهره " کرد و



قصه ای از: عباس پهلوان

دوماه آژنگ را آقا، مدام مریض بود لب ولز می کرده از نامی رفته. حالتی مثل غش بهش دست می داد و روزی دومه مرتبه می رفت آن دنیا و برمی گشت.

حالش طوری بود که آدمیزاد دل غشه می گرفت، همسایه ها می گفتند:

- خدا بدور، نمی میره و نه خوب می شه...!

چند وقت بیشترها درحمان خان، آژنگان برایش دلسوزی کرده بود.

- داره نقاشی مطرب بی هاش رو پس می ده، دانه عذاب می کشه که طیب و ظاهر بره اون دنیا!

زنی که نواطقتی بود، همسرش نبود ولی مرتب بهش می رسید حکیم می برد دواهایش را می خرید، لیلای شکل بدی نداشت و چند

دفعه به او تهمت زده بودند،

- و او خواهر! این همه بول حکیم و دوا رو یعنی از کجا میاره!

... و گاه گداری هم آدمهائی می آمدند پیش آقا،

توران خانم - که روی آب انبار اطاق داشت و یک درش تو هشتی جلوی در باز می شد - پیش از همه - مواظب حرکات و رفتار لیلای بود. پیش از همه تق می زد و داد و بیداد دراه می انداخت. اما زن فقط در فکر آقا بود و لام تا لام نمی گفت. به ندرت برای خرت و پرت بیرون می رفت و گاه گداری هم در ماشالله خان بزنگاه را می آورد سر «آقا» و نسخه اش را می پیچید.

ناستان را هر طور بود آقا سر کرد، اما همین که تق گرما شکست زن دلواپس او بود، تو ناستان آقا گفته بود:

- یاز لایمب این پائیز عیاد، این پائیز بریهر منو کله پا می کنه...

بهر زغریبی خیالی می کرد که امسال زمستان را نخواهند دید. این را بزنگاه گفته بود و او خاموش گوش داده بود، هیچ نمی گفت فقط مر اقباش بود که سرما نغزود...

... و بالاخره یکروز که آقا سرخوش و وضو می گرفت، پائیش لئزید و افتاد تو حوض...!

.. و دوماه آژنگ بود که تو درخت خواب مریضی با تب و نوبه سر و کله می زد.

دوماه بعد از آن روزی که آمد تو کوچه «سوختون» اطاق گرفت، سر و کله لیلای پیدا شد. «آقا» منتظرش بود، می دانست بالاخره یکروز از آرام می آید و مثل یک گربه خانگی نواطقتی می ماند.

یکروز در زدند، توران خانم در را باز کرد و صورت لیلای را که دید، پیکه خورد، صورت گرد، با یک جفت چشم خمار، چند تا خط نند کنار چشم و بغل گونه، لبهای برآمده، مثل سبزی که گل انداخته باشد ترد و گاززدنی، با غمی که بلبکهایش را سنگین کرده بود و نازی که تولههای پر گوش و ترمیمه بازش بود. با کمی خجالت که نه چهره اش را رنگ می داد و طرطره دود مانند و تریاکی رنگی که هلالی نمی از بر آمدگی پیشانی اش را با آشفتنگی پوشانده بود و از گوشه ابروهای نازک و کجش، سرخوردنه بود پائین و از کنار گونه اش، زبر گلپوش تامی خورد.

توران خانم داشت با نگاه می خوردش، لیلای پرسید:

- آقا سعد علی اکبر ایجان...!

... لیلای که از پهلها رفت بالا در اطاق آقا ولو شد، توران خانم تو مطبخ داشت می گفت:

- این مردیکه رو بچه به این زن، اعلان برینخت و قیافه این مرده شوره، ازرق شامی نمیدانم که این طور زنی سرافش رو بگیره...!

... و لیلای ماندنی شد. ازنی پرسیده بودند «نوزن آقائی» ؛ گفته بسوده، نه، پرسیدند، «خواهرش و کس و کارش...» او فقط نگاهشان کرد و هیچ نگفت...

از فردا شبی بود که دوباره صدای ساز خفه تار «آقا» از اطاق در بسته او بلند شد...

دفعه اول که «آقا سید علی اکبر» شروع کرد به تار زدن همسایه ها دورش را گرفتند و فضاحتی به پا کردند تماشاچی، تا بالاخره سرو- کله صاحبخانه پیدا شد - «نهی خان» - یادور سابق کمی سیری بود - آمد نوشتی و نمرزد:

- آقا سید علی اکبر صاحبخونه اینجاس، هر که می خواد تو این

AMIRCO



حمل و نقل وسائل به ایران و سایر نقاط دنیا

فقط یک نام

امیرکو

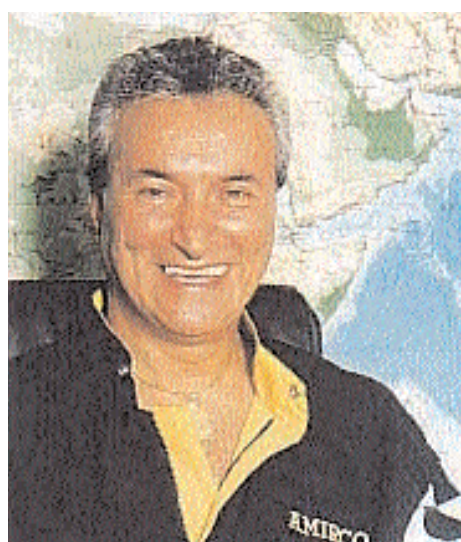


نوازم برقی
۲۳۰ ولت

حمل کاه و وسائل شخصی
به ایران و سایر نقاط جهان

اینترنشنال

220 VOLTS
APPLIANCES



220 VOLTS
APPLIANCES

2919 S. La Cienega, Culver City, California, 90232, (310) 842-8000

۲۹۱۹ خیابان لاسینگای جنوبی . جنب واشنگتن . ۸۴۲-۸۰۰۰ (۳۱۰)



سال نو مبارک

خونه نمونه راه باز وجاهه دراز...!

همسایه‌ها ماستها را کبسه کردند، دلی «آسید علی اکبر» از دل دماغ افشاده بود و تاراش را از آن سرگذشت بالای رف... وقتی لایلا کلمه نار را بنزد و از آن بالا پیرد پائین، آقا هنوز مصصوماته به او نگاه می کرد. چاله کوچک و دلفریبی که پشت کلمه زانوتیش بود، مع پایهای پرخوشی حالت و بعد بدتش زیر دامن گل پسته... لایلا بی گفتم:

آقا سرچفت، این اداها روزبازر کنار... بایس بزنی... بایس بزنی... بازم خیال کنی، اون موقع هاس...! پریده، دراطاقد ایست و فرزی رفت تو صندوق خانه یکسینی آورد، نوشی پر بود، ماست وخیار سبزی خوردن و پنیر - خیلی با سلیقه - فریزی تر بیچش، با دندانهای آدم یازی یازی می کرد، پیازچه‌ها سرشان داری ربان و زمانها خوابانده بودند وینتیکه پنیر سفید یکنست لوداده بود روتره و مرزها... آنورترش دوتسا

استکان بود. تو یک پشغابم چهارتا شامی که توش سبزی زده بودند و زرده تخم مرغ، تو یک نعلبکی هم گردو پوست کنده و نمک زده، و گوشه نان سنگک از سینی افشاده بود ببرون.

آقا سید علی اکبر، خیرتر زده زن را نگاه کرد... گرمی خاصی در دیده تورگهات، انگار سی سال، چهل سال جوان شده، مثل یک بچه، ذوق زده شد، تب نشه، بخشی تو تنش دوید، تبی نظیر آن روزهایی که نار را زهره پاشی قایم می کرد و می رفت پیش «حسین آقا نارزن»، عرف رو پیشانیش نشست، منتفاهه کنونگام لایلا، زل زد و آنوقت استکان عرف را بالای انگشتانش، سبک سنگین کرد و یکهو داد بالا...

و صدای تاراش اطاف را لبالب از عشق کرد، سوز کرد، انگار یک دست رؤیایی هزار سیم نامرئی طرب انگیز آسمانی را به سادار آورده است. زمزمه‌های روحانی داشت، وجد حالیه که لایلا را بیست سال آزرگاد کنیز او کرده بود... و همه چیزش را از زندگیش را به پای عشق او ریخته بود.

فرای آن شب دختش توران خانم برای مادرش گفت: «جون آقا جون آگه دروغ بگم، خودم دیدم از لای دری که تو راه روشنه همین زنه، لخت بود با پیرهن خواب، جلو شون یک شیشه دوا بود، لایلا خانم پیش خودش می خورد و بعد می روزه آقا... آقا، تارزد، بعد لایلا بلند شد، به استکان دوا گرفت دستش و رقصید... آقا می تار می زد، می تار می زد. زنه می رقصید. بعد استکان دوا در گذاشت روی پیشونیش و جلو آقا خم شد و آقا اونو برداشت و اون لیاو...»

توران خانم جیغ زد، خوب بسه دیگه دختره پتیاره...! بقول خانم گفت: « خوب بذار بگه... بعد چیکار کردن...! توران خانم چشم غره رفت به دخترش و آهسته به بقول خانم گفت:

« خواهی چشم دگوش دختره رو باز نکن...! پشت بندش شروع کرد به تقویق کردن و لیچار گفتن و طعنه زدن، ولی لایلا اصلا کنکشی نمی کرد... انگار نه انگار... از آن پس دیگر صدای نار «آقا سید علی اکبر» قطع شدنی نبود. یکریز می زد، خیلی کم بیرون می رفت، بهش می گفتند «عمله!» ولی اولوقت می رفت قهوه‌خانه که لایلا منزل را رفت و روپ بکند و آنوقت باز سر و کله‌اش پیدا می شد.

از زمستان یادسال تا رفتش مانده بود، آنهم با ترس و لرز و دلواپسی لایلا که سخت مراقبش بود و از آخرهای تابستان یکریز درد گرفته بود که:

« این زمستون دیگه طاقت ندارم... آنروز که او را از توجوض بیرون آوردند مثل موش آبد کشیده شده بود، قندک جوچه کز کرده بود. لایلا منزل نبود و همان دوسه ساعتی که پیر مرد را با لباس خیس دل کردند تو اطاف سرما خورد و سینه پهلوی کرد.

لایلا نا سر رسید، لباس پیر مرد را عوض کرد، دوا لحاف انداخت روش و می خواست دنیان حکیم دوا برود که سر لایله پاشنه دختش را برای اولین و آخرین بار کشید: « مگه شماها مسلمان نیستین... مگه شماها آدمیت سرتون نمی شه... آنسوز نیستین... همه ش دنبال بدسروختگی و قراوطاد تونون؟ خاک به سرتون...» زنها که فهمیده بودند، حال آقا خوب نیست از تو اطافها چسب نخوردند و لایلا هر چه دم دختش می آمد گفت و بعد رفت بیرون...

« واژ آنروز به بعد آقا دوماه آزرگار بود که تورخ خواب ناخوشی تب و توبه داشت و روزی دوسه مرتبه می رفت آن دنیا و بر می گشت...»

تو دل شب بود که حس کرد، دستش او را قلقلک می دهد و کنار گوشش آهسته زمزمه می کند، آقا بیندار شده خوب می شناختش. زهره! سالتکی، بود، زهره! بهش گفت:

« آسید علی اکبر چرا خوابیدی...! سید مثل بچه‌ها ناله کرد:

« زهره جون مگه نمی بینی، مریم! زهره چشمش رو برداشته، لایلا را که آنورتر، تورخ خوابش خوابیده بود، نشان سید داد:

« بازم این زنی که ناخوشت کرد، همین پتیاره! سید انگشتش را گذاشت روی دماغش.

« هیس، گذاشتش، نمی دونی، زهره، اون چه خانمیه، لایلا خانم رو واسم نمود کرد...! زهره، از حصادت سرخ شد و لب و رچید، اخم نازی کرد، پلنگه‌هایش را خوابانده و شانه‌اش را مثل بچه‌ها انداخت بالا بپهانه گرفت:

« تو اونو درست داری اما خبر نداری که اون چیز خودم کرد... اون بزم دوا داد، سرمه به خودم داد که صدام خراب بشه. زهره! گریه‌اش گرفت، انگشتش مثل دانه‌های شبنم روی گلبرگی پیر اوون لپاش نشست. «آقا» نالیده

« بسه زهره، بسه دیگه دلم دریش شد. حالا چی می گی...؟ چی می خواهی...! »

زهره خندید، تو گریه، یکهو لبش به خنده باز شد: « هیچی، اوادم بهت یکم خوب شدی، بلند شو، دیگه... بلند شو با هم بریم! »

یکهو آسید علی اکبر « از سوجاش پرید، تنش گرم بود. دماغش باز بود خوب نشی می کشید، سرش سنگ نبود، پاهانش نمی لرزید، انگار اطاف را از بخوردی گرم و جانبخش پر کرده اند، نیم

خیز شد، چشماش را مالید، او زهره کنار پنجره نشسته بود. مهتاب تکه تکه شده با مساحت از پشت توری‌های در و پنجره و کنار پرده پخت می شد و گل‌های فانی، زهره بهش گفت: « بلند شو ناریزن دیگه... امشب بایس تا صبح تار بزنی، اونوقت با هم می ریم، سید سرش را تکان داد:

« به بهن شرط که توهم آواز بخونی؟ « همون آوازی که دلت می خواهی! »

سید بلند شد، خدا بای چمی دید، هیچ جای بدتش درد نمی کرد. سر حال و کیف بود. لایلا مثل هرنسب گوشه اطاف خوابیده بود. « زهره! از کنار پنجره باسید شرط دهی کرد، « این زنی که «لایلا» نیاسی بلند بشه! » سید گفت، تو به لایلا چیکار داری... دیگه منو و تو نیم، فقط من و تو...»

و جستی زد بالای رف - آنوقت که تسو رخت خواب بود، هرگز خیال نمی کرد که هیچوقت بنواستد نار را از سر رف بردارد - آنوقت عجلولانه کلمه تار را بنزد و چهار زانو رو نشکجه اش نشست... و شروع به تار زدن کرد. به عادت خودش، تا مدتی چشمش را می بست و مضرب را می کشید روی سینه‌ها... تا بهش حالی دست می داد و آنوقت صدای زهره را شنید، همان صدای نرم، زنگبار و پر ایهت مثل پر، بالا لاله‌های گوشش باز می کرد، همان شعر معروف بار پر و ریم‌های باحالی که زن بهش می داد:

« تکیه بهرعد تو و باد صبا نتوان کرد، «آقا سید علی اکبر» چشمش را که گشود اطاف را بر از نور دید، همانطور که تار می زد، اطاف روشن تر می شد، ماه از لایلا درخشت انار جلوی اطافش، سرش را تا نزدیکترین فاصله پنجره، جلو آورده بود، مثل این بود که درخت اناره میوه داده باشد.

کنار پنجره جلوی ماه، زهره نشسته بود. یک پایش را گذاشته بود توی چهارچوب پنجره و آنرا ستون دستش کرده بود و یک دستش هم زیر گوشش بود و چهجه می زد، سید می خواست چند دفعه بگوید:

« زهره جون، پوشش، همسایه‌های شری داریم... اما دختش باز نشه، فقط دستش روی سینه‌ها پائین و بالا می رفت، اطاف دندوری که انزاه می تراوید عرف شده بود... جذبه و شوقی سید علی اکبر را گرفته بود، روحانیتی خاصی، انگار ماه رمضان است و شهبای احیاء، آن شهبائی که مردم ماصبح پیدارند و باخدای خودشان راز و نیاز می کنند. حالتی نظیر آن شهبای پشت دست داده، شهبائی که بدنش دوزانو می زد تو ایوان، دستش را بالا می گرفت، انگار خدا را در نزدیکترین فاصله خود می دید، انگار پای تخت خدا، پای سکوی خدائی دوزانو زده بود، اشک می ریخته ندبه می کرد، زاری می کرد...»

« الهی... الهی...! تو اهل ولایت علی...! آنوقت فکر می کرد: پدرش از این مناجات، از این سوژی که می کشید، چه می خواهد، و حالا خودش نون حال بود. خدا جلوش بود و او هم در پهای سکوی رفعی بود که عرف دندوری خیره کننده، نوری که چشم را نمی زد، اما نمی گذاشت آدمیزاد چیزی را ببیند، می ترسید اگر دستش را از روی کلمه نار بردارد، همه این نور و روحانیت مثل شیشه خرد و خاکنش شود و فرو بریزد، داشت به آسمان می کشید، باور نکردنی بود. پادش آمد یک دوزن باباش بهش گفته بود:

« جات تو جهنمه، نومارها، تو افعی‌ها، خدا ازت برگشته... تورو تو آسمونا، تو مملکت خنداره نمیدن... اما حالا او داشت می رفت تو مملکت، تو آسمان... آسمان با همه ستاره‌هاش، یا ماهش که تو پنجره اطاف او شکوفان شده و با گیسوی زهره بازی می کرد.

زهره می گفت:

« می بینی، سید! سید تماشا کن، تورو کجا دادم می برم... بز، بز، باز هم تار تو بز...»

سید دلش می خواست نمره بزنده، بالاخره او را به آسمان برده داده بودند، او داشت می رفت به مملکت، خدا او را بخشیده بود. نارش را چنوبن آمین توپنش گرفت تا آنجا که می توانست قایم تر می زد، و آهنگ با حال تر می شد، می خواست سیم را پاره کند، تار ناله می کرد، ندبه می زد، ضجه می زد، گوئی زمزمه مجهول دارد، اصواتی را می گوید که فقط آن بالاها می شنوند و ملائک از آن سر در می آورند...»

بلند شد، همانطور که تار می زد. رفت کنار پنجره... هوا را سیدی شغاف می گرفته بود، دم‌دمای صبح بود، دست انداخت گردن زهره و زمزمه کرد:

« دوست دارم، زهره! همه دوست داشتم. حالا دیگه بیا بریم، صبح می شه، اونوقت لایلا نمی دانه، بازم دنبال ما می افته...! هنوز تاول قهر دفعه پیش زهره، دروی قلبش زرق می کرد...»

« زهره، بیاد دیگه، همه‌ش پیش هم می مونیم! زهره! بغلش کرد و سید از حال خوب رفت.

جنازه سید را که حرکت دادند، یکهو بعضی لایلا سر کید. دوزانو زد توهشتی و ناله حزین انگیزش را سرداد، قلبش پر بود، از غیظ، نفرت، و بدبختی و سوختگی... آنشب لایلا تا صبح پای رخت خواب «آقا» پیدار مانده بود و تمام تنش تهر می کشید، خستگی کشیده دو ماه آزرگاد تر و خشک کردن سید، توکنش تلخبار شده بود. سید تمام شب را در هفتان غریبی تار زده و زمزمه کرده بود. لایلا نالیده بود

مناجات

« خدا... خدا... همه‌اش... اون زن همه‌اش زهره! زهره... زهره!... ضجه و لایله حیاط را برداشته بود و جنازه سید تسو کوچه پس کوچه‌ها طرف قبرستان پرمی کشید. * * * ... سید علی اکبر آخرین آهنگش را هم برای عشقت نواخته بود، زنی که هیچوقت دوستش نداشت.

بهم ۴۴



کنم. به هو گروپ گروپ صدا اومد و توستم هم نفس بکشم هم سرفه کنم هم عق بزمن و به عالمه آب که خورده بودم بیاد بیرون. اگه همه اینا رو بگم دعوا می کنن. شکو چون میان تو، شال گردنشون وای می کنن و میداندن رو دسته ی صندلی، رو لباس خیس من. مامی میگن: « اونجا ننداز، بذار رو کاناپه، پالتوتم درآر! »

همین طور که پالتوشون رو مبارن به من میگن: « ای شیطانچه، بالاخره تو نیم وجبی به بلایی سر پسر من مباری! »

پوری خانوم میگن: « مگه بیژن از این بزرگتر نیست؟ »

شکجون کجکی به پوری خانوم نیگا می کنن و میگن: « این نیم وجبی صد تا پسر و حریره! لافل نبین چه ریزه... ها ها ها می خندن. نمی فهمم چی میگن و چرا می خندن. بعد می پرسن: « بالاخره گفت چی شده بود؟ » همه سرافشون تو کنون میدن. من شکجونو نیگا می کنم.

تکنه بیژن باشه که منگوله های موهاشو کشیدم تا گریه ش گرفت، بعدم یکهو هلش دادم افتاد تو براف. ولی نه، انگار ترسیده بگه، شکجون عصبانی نیستن.

اشرف خانوم میگن: « لایلا اون بچه روسه، اون جقله هه آوردتش دم در. شکوه جون میگن: « اینا که میگن بچه دزدن! به خدا من که میگم تا این روسا اینجان، بچه هامو نو نباید بذاریم مثل قدیم تو باغ بازی کنن! »

اشرف خانوم میگن: « نگفتم؟ بیا، شو کو هم میگه. »

بابا میگن: « هر کی هر چی دلش می خواد، میگه. معلوم نیست از کجاش در مباره و میگه. بابا، این بدبخت ها شیکم بچه ی خودشونو، زورکی سیر می کنن آخه نون خور زیادی میخوان چه کنن؟ بچه مردمو برچی بپزدن؟ بابا بالاخره عصبانی شدن و منو گذاشتن زمین و از اتاق رفتن بیرون.

آه! میرم کنار بخاری و کیف بافتنی مامی رو وای می کنم و با میلا و کامواها بازی می کنم.

پوری خانم میگن: « می دزدن میدن استالین و جایزه می گیرن. مامی میگن: « به حق چیزی نشنید! پوری تو رو خدا از این حرفای چرت و پرت، چلو کسی دیگه نگه ها، بهت می خندن. بعد میگن: « راستی خودمونیم، استالین گرفته بود اما نمی توستم سرفه

کونیست یعنی

دارن و میرن بیرون اشرف خانوم میگن: « این تاواریشا که میگن بچه چه سرشون نمیشه، چتو شد دلش سوخته و اینو از حوض کشیده بیرون؟ »

بابامیگن: « باز از اون حرفا زدی ها؟ هر چی از بدی های اینا می گفتن همه شن شایعه بود. این بیچاره ها روسا، ادمای به این مظلومی، آسه میان اسه میرن، کارشون می کنن، به کسی هم کاری ندارن. »

پوری خانوم میگن: « میگن اینا توشون عروسی مرسوم معنی نداره، همه زنا مال همه مردها هستن! »

اشرف خانوم میگن: « آره، میگن زنای آپستمن توی یه محوطه ای دور فامیلشون می دارن، وقتی زاییدن، بچه رو می برن یه شهر دیگه هزار فرسخ اون ورتر، نمیدارن مادر بیچاره یه نیگاشم بکنه. میگن بچه ها رو همه به جای مقصومی نیگر می دارن، زیر نظر خود استالین! »

پوری خانوم میگن: « شنیدم صبح به صبح بچه ها رو تو سرمای سبیری تو صاف می کنن، بعد یکی ازشون می پرسه، پدتر کیه؟ همه با هم میاید بگن استالین! مادرت کیه؟ بابا استالین! خدات کیه؟ بابا استالین! بعد از این نون سیاهه که برا اینا اینجا مبارن، نشون بچه ها میدن میگن کی بهتون نون میده؟ همه میگن بابا استالین! »

بابا انگار کلافه شدن، می خوان منو از بغلشون بذارن پایین و برن بیرون، میگن: « چقدر مردم مزخرف میگن! بعد منو می بوسن. حالا تازه گرم شدم، دلم نمی خواد از بغل بابام برم جای دیگه. »

مامی میان تو میگن: « شکو فکر کرد الان پسر ریفقونه ش رفته اون دنیا. و می خندن. «ته بابا سر و مرو گنده ور دست مقصومه نشسته نون سق می زنه. هر چی ازش خواستیم تعریف کنه که چی شده بود هیچی نگفت. »

بعد به من میگن: « خب حالا دیگه خشک کنی، جاتم که نرمه و گرمه تعریف کنی مثل دخترای خوب ببینم جریان چی بوده؟ می ترسم بگم، بیژنو هل دادم رو براف، اونم از پشت یه هو هلم داد روی یخای حوض...! به صدایی اومدم... هولوفی رفتم توی آب یخ. هر چی می خواستم بیام بالا، سرم می خورد به یه چیز سفتی! نمی توستم نفس بکشم. هی آب قورت دادم، سرفه م گرفته بود اما نمی توستم سرفه

NOROOZ

Sunday, April 02, 2006

سیزده بدر

با شگوهترین جشن نوروز با شرکت گروه کثیری از هنرمندان مردمی در فضای زیبا و دلپذیر Balboa Park برگزار میگردد.



www.persianculturalfestival.com

برای تهیه غرفه های خود هر چه سریعتر

(310) 383-2110 با ما تماس بگیرید **(310) 903-9996**



Lake Balboa & Woodley Park
6350 Woodley Ave. Van Nuys, CA 91406



ریخت و پاش

معالجه بدون دارو

- شوهر شما هنوز هم در خواب راه می رود؟
- خیر آقای دکتر! دیگر تمام شد!
- خوشحالم خانم. البته حدسش را می زدم که داروهایم مؤثر باشد.
- ربطی به داروهای شما نداشت آقای دکتر، از بالای دیوار، در حال خواب افتاد و مرحوم شد!

قرض و قوله

- می توانی به من ده هزار دلار قرض بدهی؟
- نه، تمام دارایی ام فقط شش هزار دلار است.
- اشکالی ندارد. چهار هزارش را به من بدهکار می مانی، هر وقت داشتی بده!

دوست و دشمن

"اسکار وایلد" در مورد "جورج پرنادرشاو چنین می گوید:
"شای یک دشمن هم در دنیا ندارد، اما هیچ یک از دوستانش هم او را دوست ندارند!"

نوعی ابراز عقیده!

● آن قدر شب ها بیدار مانده ام که از لامپ اتاقم خجالت می کشم.
● اگر دیدی که پیروی بر درختی تکیه کرده است. بگو: سر پیروی و معرکه گیری!
● هیچ وقت آینه نمی خرم، چون از خود بینی متنفرم.
● زندانیان لحظات زندگی شان را در سلول زندان حبس می کنند.
● صبر کن این دفعه باران بیاید، می دانم چگونه خیس شوم.
● در جشنواره هودت، سنجاق فقلی حائز رتبه اول شد.
● صدلی ها، از همه مؤدب تر میشینند.
● بیشتر از همه برای کشم خم شده ام.

نام تبلیغاتی نوشابه!

- چرا قنبرک زدی؟ کشتی هات غرق شده؟

- دست روی دلم نگذار! اوضاع خیلی خواب است.
- تترس: نمی خواهم پول دستی بگیرم. ما را باش که دل مان خوش است که رفیق کارخانه دار دریم.

- چه کار خانه ای؟ چه دومی؟ چه ...
- نگند می ترسی اسمت توی لیست مفاسد اقتصادی برود؟

- نه به جان تو! رو شکست شدم رفت بی کارش. مثل این که مردم روزه گرفته اند و نوشابه نمی خورند.

بروم نوبت قطع آبی است.
- راستی ... چه نوشابه ای تولید می کردید؟

- همه جور ... سیاه، زرد، سفید، نارنجی ...
- اسمش چی بود؟

- خواستیم سر زن های مان منت بگذاریم، قرار شد حرف اول اسم زن هر سه شریک را به ترتیب سن سر هم کنیم و یک اسم از آن در بیاوریم. یعنی از دایره، روح انگیز و اشرف!
- خوب، بعد ...

- هیچی ... حاصل جمع حروف اول این سه اسم شد (درا) که طبق معمول یک (کولا) هم جیسندیم به آخرش. با این که اسم نوشابه مان مثل توب صدا کرد، اما نمی دانم چرا مردم نمی خورند؟ ... راستی تو نمی دانی چرا؟
- می کجا می روی! ... رفت! فکر می کنم پول دستی می خواست ...!

در احوالات گفتار!

یکنفر تریاکی یا با صلاح عملی! به باغ وحش رفت مأمور باغ وحش در برابر هر نفس "توضیحات لازم را پیرامون حیوانات نقل می کرد مشخصات تمام حیوانات را گفت: تا بالاخره به قفس گفتار خندان رسیدند در آنجا مأمور اظهار داشت: این جانور که می بینید گفتار خندان نام دارد چون گاه و بیگاه مثل آدم قهقهه می زند و می خندد، این حیوان خیلی پر خور است روزی یک ران گوسفند می خورد ولی از عجایب آنکه با این همه پر خوری فقط هفته ای یک بار فضولات خود را تخلیه می کند به زبان ساده تر هفته ای یک بار به مستراح می رود!
تماشاچیان همه ساکت ماندند و با تعجب به گفتار خندان خیره شدند، اما تریاکی طاقت نیاورده با صدای بلند گفت:
- خاک بر سرش کنن! اگه فقط هفته ای یک دفعه مستراح میره دیگه پدر نامرد خنده ش واسه چی به؟! "

مشروب دلخواه

زن و مرد جوانی وارد رستورانی شدند

شد.
خانم جوان که خیس شده بود یک



مرتبه از جا پرید، بدن خود را تکان داد، صدلی را کنار زد و برای خشک کردن لباسش به سرعت بطرف دستشویی رفت در حالی که مرد جوان نیز دنبالش او روان بود.
بعد از بیرون رفتن آنها، مرد نزدیک بینی که با اتفاق زن جوانی در گوشه رستوران نشسته بود پیشخدمت را صدا زد گفت:

- از اون مشروبیه که اون دو نفر خورده بودن دو تا استکان هم برای ما بیاار!!
کنجگاو در باره یک راز!

راجع به این یادگاری هایی که مردم به در و دیوار و مستراح و اتوبوس و سینما و میز و صدلی و غیره می نویسند و مثل کتیبه حمورابی از خود به یادگار گذاشته اند خیلی چیز ها گفته اند و شنیده اید که البته و صد البته تمام آنها مؤید علاقه مردم به نویسندگی است.

تمام محسنان این یادگاری ها یک طرف، میچ شدن آدم و بد و بیراهه هایی که خیلی خودمانی و برادر وار به آدم حواله کرده اند یک طرف.
این یادگاری ها گاهی چنان متضمن معانی عمیقی است که گاه انسان خوشش به جوش می آید و مجبور می شود من باب جواب، مدادی از جیبش در بیاورد و در حاشیه ابراز لطف طرف! چند خطی بنویسد و دق دلی اش را خالی کند.

با تمام این احوال هیچکدام از این آگهی های منتشر شده در مکان های رسمی، به اندازه این آگهی که



هفته پیش دیدم مرا سکه یک پول نکرده بود.

وقتی نوبت به من رسید و وارد کابین شدم، مثل مستشرقی که وارد سردابه یکی از حکمرانان ۵۰۰۰ سال قبل شده باشد، به دقت و با علاقه، مشغول مطالعه در و دیوار شدم. به عنوان مقدمه چند تا فحشی را روی دیوار رد و بدل شده بود تحویل گرفتم و بعد چشمم به خطی افتاد که روی دیوار دست راست نوشته شده بود:

"من یک راز مهمی دارم، اگه دلت می خواد بفهمی به دیوار روبرو مراجعه کن."
به دیوار دست چپ نگاه کردم و باکمی بالا و پائین شدن توانستم خط طرف را که یک گوشه داخل کادر کنده شده بود پیدا کنم. نوشته بود:
" اینجا جای کافی نیست، لطفاً به پشت سرتان رجوع کنید!"، به عقب

برگشتم. پشت سرم در کابینه قرار داشت. خط طرف را پیدا کردم. نوشته بود: "به دیوار دست راست مراجعه کنید!"

"به دیوار دست راستم اولین جایی بود که طرف سر صحبت را با ما باز کرده بود. یک وجب زیر جمله اولی این جمله به چشم می خورد:

" از این که معطلتان کردم، معذرت می خوام، اینجا بو میاد، همیشه رازمو بنویسم، به پشت سرتان نگاه کنید" بعد با یک قلش قسمت بالا را نشان داده بود.

به بالا نگاه کردم پائین را نشان داده بود به پائین نگاه کردم پشت سر را آدرس داده بود، به پشت سر نگاه کردم، دیوار بغلی را معرفی کرده بود. بالاخره بعد از ۵ دقیقه بلند شدن و نشستن و چرخیدن و دولا و راست شدن به این نوشته رسیدم:

" به مرگ خودت این آخریه، به آفتابه مراجعه کن."
با عصبانیت آفتابه را برداشتم، بالا و پائینش را نگاه کردم، چرخش دادم، زیر دسته اش نوشته شده بود:

- بچه جون مگه مریضی!
مگه خلام چه جای رقیمدنه؟!
"منوج آقا"

لباس عروسی و داماد

کشیش خطاب به مدعوین گفت:
- لباس سفیدی که عروس پوشیده نشان شادی و خوشحالی اونه!
داماد از کشیش پرسید: پدر روحانی، پس داماد که لباس سیاه به تن می کنه، نشان چیه؟! "

بد بیاری خواستگار

یک میلیون پول دوست، از مرد جوانی که برای خواستگاری دخترش به منزل او رفته بود پرسید:

سر کیسه کردن دو طرفه!

در تهران مریضی دیر وقت آخر شب وارد داروخانه ای شد و نسخه دکتر را روی پیشخوان گذاشت، داروساز در حالی که نیمه خواب و خمار بود، خمیازه ای کشید و با زحمت از جا برخاست، نسخه را برداشت و بدون آنکه آنرا بخواند چند بسته قرص از گنجی در آورده و مقابل مریض گذاشت.

مریض بیچاره که حاج و واج مانده بود داد زد:
- بی انصاف اقالا "میخواستی نسخه را بخونی، به نیگاه قلبی بکنی اونوقت این دو اواها رو بدی!"

داروساز خمیازه دیگری کشیده گفت: نیگا کردن لازم نداره، میدونم چی نوشته، دکتر نوشته ما ۵۰۰ تومن ویزیت خودمونو گرفتیم، حالا نوبت توست که هر جور دلت می خواد سر کیسه اش کنی!

- اگر دخترم از خانواده فقیری بود، باز هم او را به همین اندازه که حالا دوستش داری، دوست می داشتی؟
- بله آقا، در این مورد شما اصلاً شک نکنید.

- بسیار خوب، فوراً از اینجا بروید و دیگر برنگردید، من به آدم بی عقل دختر نمی دم!

اشک شوق!

دختر از پسری که او را دوست داشت پرسید:
- وقتی که مرا از پدرم خواستگاری کردی، چی گفت؟
پسر جوان جواب داد: هیچی ... بلند شد مرا بغل کرد و سرش را گذاشت روی شانه ام و از خوشحالی گریست!

بچه همسایه!

زن به شوهرش گفت: من مطمئن آن زوج همسایه ی روه روبی ما خوشبخت ترین زوج زن و شوهر باشند!
شوهر پرسید: آخه هر روز صبح می بینم شوهره موقع بیرون رفتن از منزل، همسرشورا ماچ می کنه ولی تو تا حالا چنین کاری نکردی!
مرد گفت: معلومه که نکردم. آخه صبح که من می خوام از منزل برم و اون زن رو از کجا پیدا کنم؟
عشق حقیقی

دختر به نامزدش گفت: عزیزم، باز هم او را به همین اندازه که حالا

درباب آقا زاده را

گر راه قانون می روی، از حلقه بیرون می روی
در گیر دور باطلی، در باب آقا زاده را
در عمق بحر ضابطه، افتاده ای بی رابطه
در جستجوی ساحلی، دربای آقا زاده را
دنبال کسب ثروتی یا ماه و جاه و مکتبی
و ز فوت و فن اش غافل، دربای آقا زاده را
هر کوی را سر می زنی، هر خانه را در می زنی
کو باسخی، کو حاصلی، در باب آقا زاده را
بخت اگر خامش بود، کشک از بسابی خوش بود
خوشبختی از داری طمع، در باب آقا زاده را
خواهی شود کامت روا، بگذر زهر چون و چرا
برهیز کن زین ماجرا، دربای آقا زاده را

ما فقط با عشق که نمی توانیم تمام عمر زندگی کنیم؟
پسر گفت: چرا نمی توانیم عزیزم، خانواده ات که تو رو برای همیشه دوست دارند!

تعارف!

- رفته بودم خواستگاری خیلی بد



دختر از پسری که او را دوست داشت پرسید:
- وقتی که مرا از پدرم خواستگاری کردی، چی گفت؟
پسر جوان جواب داد: هیچی ... بلند شد مرا بغل کرد و سرش را گذاشت روی شانه ام و از خوشحالی گریست!

بچه همسایه!

زن به شوهرش گفت: من مطمئن آن زوج همسایه ی روه روبی ما خوشبخت ترین زوج زن و شوهر باشند!
شوهر پرسید: آخه هر روز صبح می بینم شوهره موقع بیرون رفتن از منزل، همسرشورا ماچ می کنه ولی تو تا حالا چنین کاری نکردی!
مرد گفت: معلومه که نکردم. آخه صبح که من می خوام از منزل برم و اون زن رو از کجا پیدا کنم؟
عشق حقیقی

دختر به نامزدش گفت: عزیزم، ما فقط با عشق که نمی توانیم تمام عمر زندگی کنیم؟
پسر گفت: چرا نمی توانیم عزیزم، خانواده ات که تو رو برای همیشه دوست دارند!

تعارف!

- رفته بودم خواستگاری خیلی بد
آوردم!
- چرا، مگر دختر جواب رد داد؟
- نه، بر عکس ... فوراً گفت: باشد!
به درد نخور!

- خانم عزیز، تو که همیشه سرزنشم می کنی که هر چه می خرم به درد نخور است، بگو ببینم مثلاً کدام خریدم تا به حال به درد نخورده است؟
- مثلاً آن دستگاه آتش خاموش کن که دو سال پیش خریدی!

ریش و مداد!

صدای عصبانی شوهر از داخل حمام:
- خانم، این تیغ صورت تراشی من چرا



این قدر کند شده!
- ایراد الکی می گیری. چه طور وقتی مداد بچه ها را با آن می تراشیدم کند نبود؟

ریش و مداد!

صدای عصبانی شوهر از داخل حمام:
- خانم، این تیغ صورت تراشی من چرا این قدر کند شده!
- ایراد الکی می گیری. چه طور وقتی مداد بچه ها را با آن می تراشیدم کند نبود؟

لباس عروسی و داماد

کشیش خطاب به مدعوین گفت:
- لباس سفیدی که عروس پوشیده نشان شادی و خوشحالی اونه!
داماد از کشیش پرسید: پدر روحانی، پس داماد که لباس سیاه به تن می کنه، نشان چیه؟! "

بد بیاری خواستگار

یک میلیون پول دوست، از مرد جوانی که برای خواستگاری دخترش به منزل او رفته بود پرسید:
- اگر دخترم از خانواده فقیری بود، باز هم او را به همین اندازه که حالا

سوپر سامان افتخار دارد در بهترین نقطه ولی و در مکانی بزرگ
عرضه کننده تازه ترین و سالمترین مواد غذایی با حداقل قیمت
به هموطنان عزیز خود میباشد

بهاران خجسته باد

در سوپر سامان نوروز ایران را احساس می کنید



سوپر سامان

ماهی دودی هر پوند ۳/۹۹ دلار سنبل از ۲/۹۹ دلار به بالا
برنج رویال ۶/۹۹ دلار پنیر بلغار ۲/۴۹ دلار پنیر فرانسوی
والبرسو ۳/۴۹ دلار پیازچه - تربچه - گشنیز - جعفری ۱۰
عدد ۱ دلار و هر عدد ۱۹ سنت ریحان - شاهی -
تره - شوید هر دسته ۴۹ سنت خیار ایرانی
هر پوند ۱/۹۹ سنت

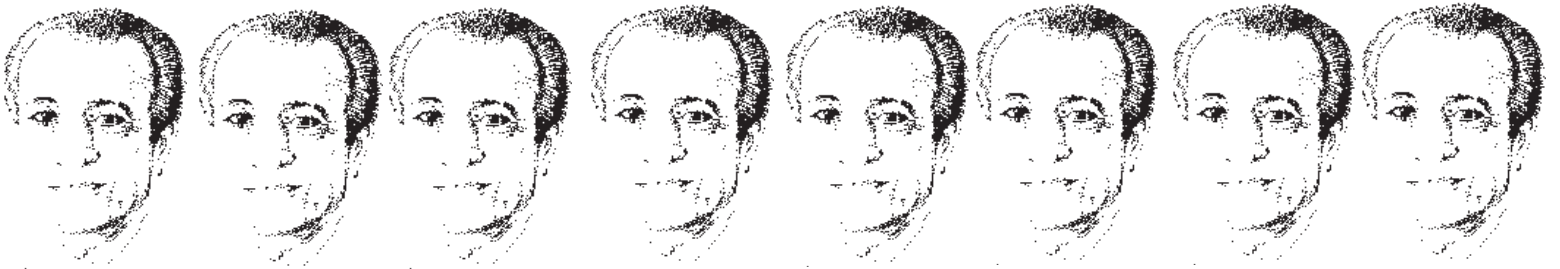


با ارائه روزنامه عصر امروز تخفیف های استثنایی سوپر سامان استفاده فرمایند



۶۳۰۰ فالبروک (نبش آکسارد) در شهر وودلند هیلز

۸۰۰۲-۳۴۷ (۸۱۸)



طنز نویسی نامدار و سراینده ترانه های ماندنی

همکاری های ثمر بخش خواننده و سراینده و آهنگساز در چندین دهه پیش موجب آثار شنیدنی در موسیقی ایرانی است.

بخشی از خاطرات حسن شریفی دوست و دستیار سینمایی زنده یاد پرویز خطیبی

● خطیبی و خالدی

پرویز خطیبی متولد ۱۳۰۱ خیابان لاله زار تهران فعالیت هنری خود را هم زمان با تأسیس رادیو در ایران آغاز نمود و از همان ابتدا در عرصه های مختلف نگارشی اعم از طنز و کمدی و کارگردانی آثار درخشانی است. او پس از چند سال فعالیت در نگارش و کارگردانی نمایش نامه های رادیویی و تئاتر ابتدا با فیلم نامه نویسی و بازیگری متوجه سینما شد.

در طول ۳ سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۶ بسیاری از ترانه های پرویز خطیبی در منزل خانم دلکش و خانه مهدی خالدی شکل گرفت تا اینکه سرانجام دلکش و خالدی از هم جدا شدند.

هنوز هم نمی دانم چه اتفاقی افتاد، نه خالدی و نه زاهدی هیچکدام لب از لب باز نکردند. هر دو نفر محتاط و رازدار بودند.

دلکش مدتی با بزرگ لشکری همکاری کرد ولی خالدی هم کنار نشست و بی سرو صدا چند آهنگ برای خانم پروین ساخت که معتقد بود پس از دلکش صدایی رسا و شنیدنی دارد.

پرویز خطیبی

و گروهی از برنامه سازان رادیو



جلسات هفتگی ما از آن پس فقط منحصر به منزل خانم دلکش شد که هر سه شنبه می دانستیم ناهار را باید آنجا صرف کنیم. چه غذاهای مطبوعی و مطبوع تر از آن برنامه همیشگی یله دادن و چرت زدن در هوای دلنشین باغ فردوس تجریش که در آن آب و هوا ناصر زربادی، مسئول ارکستر شما و رادیو، ویلن را بر می داشت و زمزمه دلکش را با آهنگی همراهی می کرد.

بعد می پرسید: این آهنگ به نظر شما چطور است؟ و همه اظهار نظر می کردند. دلکش با علاقمندی مثلا می گفت: "ماه سه گاه" است و با ریتم سنگین محشر می شد و رو به آقای خطیبی می پرسید نظرت چیست؟

در یکی از همین روزها بود که شعر و آهنگ نمی ترسی "به وجود آمد. شعر از پرویز خطیبی و با آهنگی از دلکش و تنظیم زربادی:

نمی ترسی، تو از دل شکستی!

نمی ترسی؟

ز سوز دل من نمی ترسی

چه خواهی از جانم، دل ناتوانم

چون اشکم هر دم یزد ز مژگان،

نمی ترسی،

ز هجران نمی ترسی

شکل گیری "بردی از یادم"

روزها و هفته ها گذشت. زمستان سال ۱۳۳۶ پیش از آنکه پرویز خطیبی به آلمان برود یک روز سه شنبه با هم دور هم جمع شدیم.

یادم می آید شاپور یاسمی همسر دلکش کله و پاچه بار گذاشته بود و دوستان حاضر آن را با ترشی و سبزی خوردن فراوان خوردند و جز استخوان از آن کله و پاچه باقی نگذاشتند.

بعد از ناهار همان جا همگی روی پتو دراز کشیدند، آفتاب گرمی که از پشت پنجره می تابید همراه با حرارت مطبوع داخل اتاق فضای مطلوبی ایجاد کرده بود که خانم

بهترین ترانه ها و سرودهای قدیمی را پرویز خطیبی برای خواننده های بزرگ و خوش صدای قدیمی سروده بود که حتی در این سال ها هم، مورد بازخوانی خوانندگان امروزی قرار می گیرد.

نخستین شعری که پرویز خطیبی برای استاد خالدی سرود در دستگاه همایون بود به نام "باغ و چمن" که خانم دلکش آن را خواند.

ای روی ماهت زهت باغ و چمن

ای یاد وصلت مونس خاطر من

ای نوش عشقت ماه عیش و طرب

وی نیش هجرت باعث ریج و محن

در بزم نشستی بر خاکم نشاندی

گراشکی بفشادم ز هرم به چشاندی

از جوربت به فغانم شرح غم بخوانم

کز سوز دل مسکین سوزد زبانم

مستم ز چشمش چون دیده وی

گیرد غرامت از ساغر می

عشقت مدارا با ما نکند

از ناله دل پروا نکند

لغزش دلخونم دارد که از آن لب ها

خون می بارد چشم مستش مستی آرد

تا جورش گشته افزون ز غمش دارم

همچون مجنون قلب سوزان چشم پر خون

از خون دل هاست آن روی گلگون

از خون دل هاست آن روی گلگون

استاد خالدی پس از تهیه کنندگی فیلم "ماجرای زندگی" سخت دلباخته دختر خانمی به نام "زهت" شد و دوست داشت در یکی از ترانه هایش نام او بیاورد. از پرویز خطیبی خواست که تصنیفی در این باب بسراید او هم در ترانه ای سرود:

ای روی ماهت زهت باغ و چمن

ای یاد عشقت مونس خاطر من

و این زهت خانم همان کسی بود که بعدها همسر مهدی خالدی شد و خواهر او هم با علی زاهدی (نوازنده ضرب و خواننده) ازدواج کرد.

● همراهی خواننده و سراینده!

دلکش با یک سینی چای وارد شد و رو به پرویز خطیبی گفت چیزی در مایه اصفهان یادم آمده بین می پسندی؟ و آهنگ را زمزمه کرد بلافاصله خطیبی به من گفت: شریفی، کاغذ و قلم به من بده این را یادداشت کنم:

بردی از یادم دادی بر یادم....

با یادت شادم

همگی خیره شدیم، چشم های دلکش برق زد و کمی بعد خیس شد،

بنشین تاج سرم تا از جان گذرم یا به سرم نه بود جان به تنم ده چون بسر آمد عمر بی نمرم ننشسته بر دل غبار غم

زانکه من در دیار غم مانده ام در کنار غم

امید اهل و وفا تویی

آفت جان ما تویی، رفته راه خطا تویی

آشنائی با یک خواننده جوان



پرویز خطیبی

و گروهی از برنامه سازان اولیه

رادیو تهران

شرح دادم که پرویز خطیبی پس از سرودن ترانه بردی بر یادم ترانه ها و تصانیف سنگین بسیار سرود. در یک شب سرد زمستان به یک مجلس عروسی دعوت ده بودیم. یک آوازخوان حرفه ای با صدایی نه چندان خوش مدتی وقت حاضران را گرفت تا بالاخره مرد جوانی که در بین میهمانان نشسته بود و به اصرار برادر عروس (که گویا نسبتی هم با او داشت) همراه با نوای تار شروع به خواندن آواز کرد و ناگهان مجلس آرام گرفت و نفس ها در سینه هاجس شدند.

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

انگار به دنبال بقیه آهنگ می گشت و به دنبال خطیبی خواند. او گفت بله، بله همین است.

بعد قسمت سوم را خواند همانطور که آهنگ را با دهان زمزمه می کرد، شعر هم به سادگی و روانی آب چشمه ها در قالب آن می نشست:

دل به تو دادم، فغانم به بند، ای گل بر

اشک خونیم نخند.....

دلکش گفت آهنگ را مصطفی گرگین زاده ساخته و در مجلسی نواخته است. همچنان زمزمه می کرد و ناصر زر آبادی نت های آهنگ را با سرعت می نوشت. ساعت ۸ شب که همه، خانه را ترک می گفتند که شعر و آهنگ کامل ساخته شده بود. هفته بعد این ترانه را دلکش در رادیو اجرا کرد و غوغایی به پا شد و هفته ها در ردیف بهترین ترانه های روز قرار داشت.

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

صدای مرد جوان به زمزمه آرام جویباری می ماند که در قلب کوهستان آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می کند. هنگام خواندن، چهره اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود. تحریر و کش

پرویز خطیبی میان صبحی (قصه گو) و هوشنگ سارنگ بازیگر (سلطان صحنه)



آقای همایون مقصودش را درک کرد که بله شما فکر می کنید پرویز خان ما فکاهی نویس و سراینده تصنیف های فکاهی چطور می تواند ترانه های سنگین و جدی بسراید، خوب چه اشکالی دارد که او را امتحان کنید؟

به اتفاق نشستیم و آهنگ مربوطه را یکی دو بار گوش کردیم. همایون خان زیر لب زمزمه می کرد و خطیبی چیزهایی روی کاغذ یادداشت می کرد. یک دو ساعت بعد شعر آماده شد و من امروز بیش از دو خط آن را به یاد دارم:

بهار عاشق رخ اوست

بیشتر من روی نکوست

عیان بود هر دو جهان

در یک شکر خنده دوست

استاد زرین پنجه شعر را یادداشت کرد و با خود برد. بالاخره پس از چند سال روزی آقای خطیبی تصادفاً رادیو را باز کرد و شنید که گوینده اعلام کرد خواننده: بنان، ترانه سرا، پرویز خطیبی!

حادثه ای برای بنان

اما حادثه غم انگیزی که رخ داد و سبب شد تا استاد بنان یک چشم خود را از دست بدهد، هرگز فراموش شدنی نیست. خود استاد بنان ماجرا را این چنین برایمان شرح داد:

سر شب بود و سوز و سوز و سوز بود و برف سنگین شبانه می داد. در چند قدمی خانه ما با دوستی برخورد کردم که بیشتر اوقات عمر در کنارم بود و صفا و صمیمیت عجیبی داشت اصرار کرد که همراه او و میهمانانش به کرج بروم. شدت برف به طوری بود که راه را به یادمانده به سختی جلویش را می دید در میان شوخی و خنده دوستان ناگهان فاجعه ای اتفاق افتاد. در یک لحظه چندین تیر آهن که بر روی کامیونی چیده شده بودند شیشه جلوی ماشین را شکست و با صدایی وحشتناک سرنشینان اتومبیل و قبل از همه مرا که جلو نشسته بودم را درو کرد. دیگر چیزی نفهمیدیم و وقتی به هوش آمدم شنیدم که دکتر بیمارستان می گفت: معجزه شده باید همه شان از دم تلف می شدند!

درباره استاد بنان و صدای او، روح الهه خطیبی می نویسد: صدای بنان بسیار لطیف و شیرین، زیبا و خوش آهنگ بود. کوتاه می خواند ولی در همین کوتاهی ذوق و هنر بسیاری نهفته بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

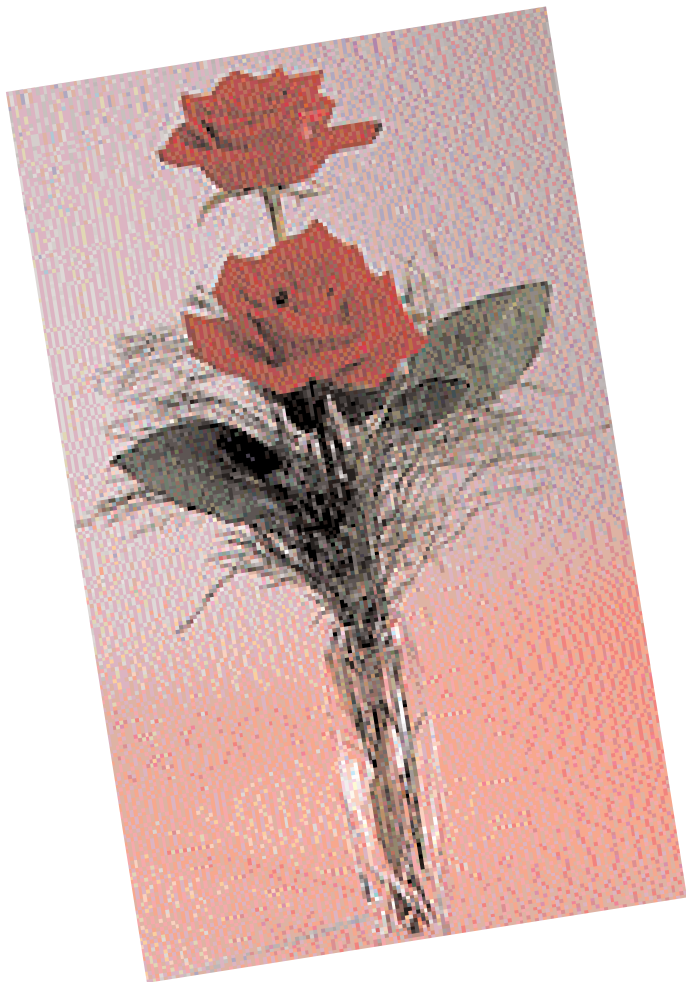
غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.

غلت ها و تحریرهای او چون رشته مرواریدی غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان بود. من از صدای او مسحور می شوم لذتی بی پایان می برم که فوق آن متصور نیستم تصور نمی کنم خواننده ای به ذوق و لطف و استعداد مرحوم استاد بنان در تاریخ موسیقی ما وجود داشته باشد. او از گوهر هم گران بهاتر بود.



نوروزمان

مبارک باد



Vally Produce Deli

بزرگترین و ارزانتترین فروشگاه مواد غذایی
ایرانی و خاورمیانه ائی در منطقه ولی
فرارسیدن نوروز باستانی رابه تمام ایرانیان
تبریک عرض نموده و برای همگان سالی
پربار و لبریز از موفقیت آرزو داریم



18345 Vanowen St.
Reseda ,Ca 91335

نوشته : دکتر رضا نیازمند

قدیم ها میگفتند : " آدم کجا خوش است ؟ ... آتجا که دل خوش است " من که بچه بودم نمی فهمیدم که آنها چه می گویند. به خود می گفتم که این چه حرف بی معنی می زند. معلوم است که آدم کجا خوش است وقتی که پول زیاد، خانه بزرگ ، لباس زیبا ، غذای خوشمزه و وسایل زندگی خوب داشته باشی - هر کجا که باشی به تو خوشی می گذرد. کمی که بزرگتر و مثلاً عقل رس شدم لزوم تندرستی را هم به شرایط بالا اضافه کردم . چند سال بعد که بالغ شدم وجود زنه‌های زیبا را هم از لوازم زندگی خوش دانستم ، اما غلامحسین عقیده مرا عوض کرد.

غلامحسین از نعمات خدا بهره ای نبرده بود. هیکلی استخوانی و صورتی در نهایت زشت داشت . یک چشمش در بچگی کور و بابا قوری شده بود. آدم وقتی به صورتش نگاه می کرد، چندش میشد. من در عمرم آدم به این بدترکیبی ندیده بودم. همه او را " غلامحسین کوری " می نامیدند.

غلامحسین کوری با " دختر آقا " ازدواج کرده بود. به قول همدانی ها: گویی دیگ غلغیده و درش را پیدا کرده ..! دختر آقا و غلامحسین از لیلی و مجنون هم دیگر را بیشتر دوست داشتند. غلامحسین ، دختر آقا را ملکه زیبایی می دید و دختر آقا از دیدن قد و بالای غلامحسین

و کار مشتری می پرسید. مشتری هم سفره دل را باز می کرد و آخرین اخبار داخل خانه و سر کارش را بازگو می نمود... به همین دلیل دلاک ها اغلب خبر چین تأمینات هم بودند. اما در هنگام لیف و صابون ، مشتری از برای اینکه صابون های تند آن روز ها ، جشم و دهانش را نسوزاند چشم بابا قوری او آسوده باشند.

غلامحسین هر روز صبح تا لنگه ظهر می خوابید. بعد از ظهر سلانه سلانه به حمام می رفت که مردم را بشوید. ولی هر وقت عشقش نبود که به حمام برود جلوی کلبه اش در کنار خیابان می نشست و کفش آقایان را واکس می زد.

دختر آقا هم رخت شو بود. روزها به خانه اعیان و اشرافی که در محله ولی آباد زندگی می کردند می رفت. یک خروار رخت جلوی او می گذاشتند و او هم در گرمای تابستان و سرمای زمستان در وسط حیاط چمباتمه می نشست و رخت ها را می شست... از بس رخت شسته بود کف دستش تغییر فرم داده و پینه بسته بود.

محله ولی آباد آن روز ها مشهور ترین محله اعیان نشین تهران بود. آن را محمد ولی خان سپسالار تنکابنی - هنگامی که صدر اعظم بود - از روی نقشه های فرنگی ساخته بود. این محله را دو خیابان عمود بر هم و ۳۲ خانه تشکیل می داد. آن روزها که خانه می ساختند، حیاط در وسط و ساختمان دور آن بود ولی در



تمام کرده بود. او مردی بود رشید ، خوش سیما، متمول . بی خود نبودکه زنه برای سر و دست می شکستند . حتی دختر یکی از اعیان برای او خودکشی کرده بود. او گرچه از پدرش ۱۲ پارچه آبادی پر درآمد

اسب او را با تیر می زند - درست در لحظه ای که می خواستند او را با گلوله سوراخ سوراخ کنند - سبزه علی زیر شکم اسب خود خوابیده - به صف دشمن می زند و با شهامت فوق العاده خود را به اربابش می

غلامحسین کوری و حضرت اجل

قند در دلش آب می شد. شغل ثابت غلامحسین ، دلاک حمام ولی آباد بود. آنوقت ها حمام ولی آباد شهرت زیادی داشت . دور تا دور سرسینه بزرگ آن را سکوی مرمرین ساخته بودند تا مشتریان لباس خود را آنجا بیرون آورده - لنگ قرمز را به کمر بسته - داخل حمام شوند. وسط سرسینه ، یک حوض آب زلال و خنک بود که آقایان وقتی خود را شسته بر می گشتند داخل آن حوض کم عمق می رفتند تا کف پایشان را که نجس شده بود آب بکشند. صحن حمام ، کف و دیوارها هم همه از سنگ مرمر بود. در انتهای صحن حمام ، سه خزینه آب وجود داشت . خزینه اول برای آن بود که مشتری ها در بدو ورود در آن برونند تا چرکشان خیس بخورد. کسانی که ابتدا به واحبی خانه می رفتند و موهای خود را می زدودند. چون نتشان به آهک و زرنیخ آلوده شده بود به خزینه شماره دو می رفتند. خزینه سوم هم برای آنها بود که شستشویشان تمام شده بود و حالا می خواستند نتشان را آب بکشند و غسل کنند و از حمام خارج شوند.

وقتی حمام خلوت بود هر کس وارد می شد. دلاک مورد نظر خود را صدا می کرد تا او را کیسه بکشد و بعد لیف و صابون بزند. اما روزهای شلوغ مشتری باید بنشیند تا دلاکی بیکار شود و سراغ او بیاید. در چنین روزی دلاک فقط مشتری را کیسه میکشید و سپس با لنگ حمام آب داغ بسیار روی او می ریخت و او را به سکوی صابون زند می فرستاد. در آنجا همه قطار کنار هم می نشستند و دلاک دیگری با پوف کردن توی لیف حمام، مقدار زیادی کف صابون درست می کرد و به سر و روی مشتری ها می ریخت و آنها را جمعی "لیف - صابون" می زد. معمولاً دلاک و مشتری موقع کیسه کشی با هم حرف می زدند. دلاک احوال پرس می کرد و از اوضاع خانه

ولی آباد - مانند فرنگ - ساختمان را در وسط ساخته بودند و حیاط اطراف آن بود. علاوه بر آن تمام خانه ها لوله کشی آب داشت . ما که تا آن موقع لوله کشی ندیده بودیم تعجب میکردیم که چطور در نقاط مختلف خانه ، آن همه شیر آب گذاشته بودند و هر شیری را باز می کردی از آن آب می آمد.

عجیب تر آنکه در هر خانه ، یک حمام خصوصی هم بود که در آن آب گرم کن های "یونکرس" آب داغ می شد و آدم می توانست بدون اینکه از خانه خارج شود حمام بگیرد. اما بندرت کسی از این حمام ها استفاده می کرد چون هزاران عیب داشت : اول اینکه نمی شد کیسه کشید. دوم اینکه گرم کردن مشکل بود و از همه مهم تر برای غسل نجس بود و آدم نمی توانست خود را آب بکشد و غسل کند ...

می گفتند این حمام ها نماز ندارد. مهمترین خاصیت این حمام ها پز دادن آن بود. خانم های ساکن ولی آباد ، در مهمانی ها از خانم های دیگر می پرسیدند که آیا شما حمام سر خانه دارید ؟ وقتی طرف جواب منفی می داد آنوقت از مزایای آن بحث می کردند ... که چقدر چیز خوبی است . دیگر آدم برای غسل کردن احتیاج ندارد " هر روز ! " حمام بیرون برود...!

ساکنین خانه های ولی آباد ، همه اعیان و اشراف آن روزها بودند : ادیب السلطنه سمعی ، فاضل الملک همراز ، سرتیپ بصیر دیوان معزالسلطنه ، عدل الدوله ... خلاصه هر کس سرش به تنش می ارزید آنجا بود. با کمال تعجب غلامحسین کوری و دختر آقا هم ساکن ولی آباد بودند.

در کنار این محله - درست روبروی خانه فاضل الملک همراز یک تیکه کوچک زمین بایر مانده بود. معلوم نیست چه موقعی غلامحسین و دختر آقا از موقعیت استفاده کرده در این زمین برای خود لانه ای ساخته بودند ...

هر روز غروب که غلامحسین از کار بر می گشت سر راه از دکان یک سنگک دو آتیشه خشخاشی و از کبابی، چند سیخ کباب کوبیده با ریحان و از عرق فروشی یک چتول تجسی می خرید و به طرف خانه راه می افتاد. وقتی که غلامحسین به خانه می رسید دختر آقا هم از کار برگشته - خود را بزرگ کرده و آماده پذیرایی بود.

سبزی حلیی نان و کباب را در وسط می گذاشتند. دختر آقا یک گیلاس می ریخت و به غلامحسین می داد - غلامحسین به سلامتی او می خورد. بوی کباب تمام خیابان را پر می کرد. غلامحسین یک لقمه نان و کباب و ریحان درست می کرد و دهان دختر آقا می گذاشت و دختر آقا هم یک لقمه درست می کرد و دهان غلامحسین می گذاشت ...!

می خوردند و سیر و مست می شدند. آنگاه غلامحسین سبزی حلیی خالی را بر می داشت و ضرب می گرفت و آواز عاشقانه می خواند . دختر آقا هم بلند می شد و برای عاشقش فراوان قر و قمیمه می آمد. ساعتی بعد می دیدی که دختر آقا مشغول آواز و ضرب است و غلامحسین کوری دارد می رقصد ... نیمه شب هم برنامه عشق بازی شروع می شد و تا نزدیک صبح ادامه داشت . تابستانها که پرده بالا بود می توانستی این نمایش را تا به آخر معانی تماشا کنی. در خانه های اعیان و اشراف ولی آباد ، شهرت و صحبت این دو عاشق بیش از هر چیز مطرح بود. خانم ها شوهرانشان را سر کوفت می زدند که: از غلامحسین یاد بگیر !!! آقایان هم که دور هم جمع می شدند با حسرت فراوان منظره ای را که دیدش

هنگام مراجعت به خانه دیده بودند با آب و تاب برای یکدیگر تعریف می کردند !!!

مهمترین ساکن ولی آباد ، سرتیپ بصیر دیوان بود که همه او را حضرت اجل! خطاب می کردند. خداوند نعمت را برای حضرت اجل

به ارث برده بود و درآمد کافی داشت تا بهترین زندگی را برای خود فراهم کند ، ولی از اول جوانی چون در اسب سواری، تیراندازی و رزم آوری گوی قشون شده و تمام درجاتش را در جنگ گرفته و سرتیپ شده بود.

خداوند برای اینکه نعماتش را در مورد حضرت اجل تکمیل کند ، شیرین سخنی را هم به حضرت اجل مرحمت کرده بود. به طوری که وقتی حضرت اجل در مجالس عیش شروع به تعریف از مسافرت های فرنگش می کرد و یا صحن های جنگ ها و فتوحات خود را با لهجه محلی شیرین خود تصویر می کرد ، دهان همه باز می ماند. گویی همه را هیپنوتیزم کرده است ... هیچ زنی را برای مقاومت در مقابل او نبود. حضرت اجل نوه مظفراالدین شاه را که خانی تحصیل کرده - فرنگ رفته و زیبا بود به همسری گرفته بود ولی این خانم محترم طاقت تحمل هزاران معشوقه حضرت اجل را نیاورد و بزودی به خانه پدر برگشت. بچه ها هم برای تحصیل به فرنگ فرستاده شده بودند و حضرت اجل ماند بایک خانه " مجلل - صدها معشوقه" زیبا - یک آشپز و یک پیشخدمت ماهر ... و سبزه علی . سبزه علی گر چه " اردل " (مصدر) حضرت اجل بود ولی در حقیقت نوکری بود فداکار، وفادار و پاری بود راز دار. سبزه علی اهل " ابهر" زنجان بود. در جوانی سرگردنه را می گرفت و مردم را لخت می کرد ولی بعداً دست از دزدی برداشته - توبه کرده بود. هنوز هم بعد از هر نماز ، یکایک دزدی هایش را با صدای بلند می شمرد و از خداوند طلب بخشش می کرد.

سبزه علی پس از توبه وارد قشون شده و از روز اول به خدمت حضرت اجل که در آنوقت پاور بود ، گمارده شده بود. در جنگ با میرزا کوچک خان و بلشویک ها پا به پای رئیسش جنگیده بود ... وقتی حضرت اجل در محاصره جنگلیان قرار می گیرد و

رساند و کمر او را گرفته به پشت اسب میکشد و از صحنه نبرد خارج میکند.

در این جنگ یک توپ از دشمن بگیرد یک درجه خواهد گرفت . "یاور بصیر دیوان" سه توپ گرفت و سه درجه به او دادند و یک مرتبه شد جوان ترین سرتیپ مملکت. سبزه علی هم برای رشادتش درجه گرفت و شد وکیل باشی ... در جنگ های سمیتقو و ترکمن صحرا و لرستان و خوزستان هم سبزه علی پا به پای حضرت اجل جنگید و لحظه ای او را تنها نگذاشت.

حالا با این سوابق، حضرت اجل نیز سبزه علی را عضو خانواده خود میدانست و تمام خانه و زندگی را به او سپرده بود. سبزه علی هم دیگر با ارباب رودریاستی نداشت و هر وقت هر چه می خواست به او می گفت. حتی بعضی اوقات به حضرت اجل غرولندهم می کرد که: چرا دیر آمدی ... ! یا چرا نگفتی این همه مهمان می آوری که ما تهیه ببینیم ... و برخی اوقات حضرت اجل را نصیحت هم می کرد.

یک روز از روزهای اواسط بهار تهران که نم نمی باران آمده بود و بوی مشک آکین خاک تهران با عطر گل های زیبایی باغچه منزل حضرت اجل مخلوط شده بود عاشقان را مدهوش می کرد ... ساعت دو بعد از ظهر حضرت اجل از سر کارش دست کشیده یکی از ماهرویان بی نظیر را در اتومبیل قشنگ و آخرین سیستمش - که تازه از کمپانی تحویل شده بود و لنگه آن در سرتاسر ایران وجود نداشت - سوار کرده به خانه وارد شد.

سبزه علی که پس از سالها معاشرت با حضرت اجل تمام حقایق او را می دانست بلافاصله میز چرخ دار مشروبات که شامل انواع تجسی های رنگارنگ فرنگی و گیلاسهای قد و نیم قد کریستال چک اسلواکی بود، به سالن پذیرایی برد و لحظه ای بعد سبزی خاویار با

تابلوهای رامبراند و نوار خود را با خوردن شامپانی و خاویار مشغول کنند تا ناهار چیده شود. وقتی سبزه علی وارد اتاق شد و اعلام کرد که ناهار آماده است ، متوجه شد که حضرت اجل مانند بیشتر اوقات سرحال نیست و این زیبا روی سمیمن تن هر چه کوشش می کند، نمی تواند او را سرحال بیاورد. به هر صورت به سالن ناهار خوری رفتند. سالن ناهار خوری عبارت بود از سالنی زیبا و در نوع خود یکتا ، مجهز به انواع سرویس های چینی روزنرال آلمان و " مژین به تابلوهای "تاتورمرت" بهترین نقاشان فرنگ. روی میز گلدانی بود پر از انواع گل که هر روز مؤسسه " پورتیو " می فرستاد و ظرفی پر از میوه هایی که صمد میوه فروش مخصوص حضرت اجل فرستاده بود.

حضرت اجل در یک سر میز و محبوبش در سر دیگر نشستند. غذای اول آورده شد. کرم اسپارگوس... بسیار خوشمزه ... حضرت اجل قاشق را که به دهان برد گفت: اه ... چقدر بی مزه است !!?

سوپ " چدار " آوردند... آنرا هم نخورد ... آبگوشت اعلاای خودمانی آوردند. ایراد گرفته و پس داد ... غذای دوم را آوردند .. سینه کبک سرخ شده در شراب قرمز - این دیگر حقیقتاً خوشمزه بود. باز ایرادات حضرت اجل شروع شده. آن را بردند کباب فیله گوساله آوردند ... پلو خورشت قیمه - بعد قورمه سبزی، سپس تن چپن ... چند جور دسر هم آوردند. حضرت اجل به هر کدام ایراد می گرفت ... بیچاره آن خانم زیبا هم هر چه تعریف غذاها را کرد، مؤثر واقع نشد... علی آقا آشپز می دانست که حضرت اجل ایراد گرفت است و دنبال بهانه میگردد، بدین جهت همیشه چندین غذا درست می کرد تا بلکه یکی مورد پسند واقع شود. ولی امروز

ورق برنید

غلامحسین کوری

دیگر حضرت اجل شورش را درآورده بود ...!

سبز علی که ناظر این وقایع بود خوشش جوش آمده بود. همین دیشب بود که حضرت اجل مهمان داشت و همه حرف غلامحسین کوری را می زدند و با داشتن این همه نعمت که خداوند به آنها داده حسرت زندگی او را می خوردند. مستشار الممالک تعریف می کرد که به غلامحسین پیغام داده بود که امسال زمستان خیلی سرد خواهد شد، این کلبه‌بی در ویپیکر اول کن و به خانه ما بیا. ما دو اتاق گرم و نرم و همه وسایل زندگی را در اختیار تو می گذریم. غلامحسین برایش یک شعر حافظ جواب فرستاده بود: درویشم و گدا و برابر نمی کنم / پشیمین کلاه خویش به صدتاج خسروی

همه تعجب کرده بودند که غلامحسین این شعر را از کجا یاد گرفته است.

سبز علی، در دل خود می گفت: ای خدای بزرگ، تو به اینها همه چیز دادی ولی لذت بردن از زندگی را ندادی. اما به این غلامحسین کوری و دختر آقا هیچ ندادی اما عشق زندگی و لذت فراوان دادی، بنامز به قدرتت

در این بین رنگ زده شد - سبز علی وارد اتاق شده تعظیم کرد و ایستاد. حضرت اجل با عصبانیت گفت: این مرد آشپز را بیرون کن! این چه غذاهایی است که درست کرده هیچکدام مزه ندارد ...!

سبز علی رگ ابهریش بلند شده بود... دیگر طاقت نیاورد - با صدای بلند و لهجه شیرین ابهری گفت: "حضرت اجل قوربانت برم - این بهترین آشپز شهر است. مگه نمیبینی هر کس مهمانی بزرگی دارد خواهش می کند علی آقا آنجا برود؟ چند دفعه از دربار او را خواستند. چقدر سفارتخانه ها زیر پایش نشستند ولی او نوکر وفاداری بود و نرفت... آقا جان قوربانت برم، بهترین گوشت و مرغ و روغن و برنج توی این خانه می آید و خوشمزه ترین غذاها تهیه میشود. حالا میگی مزه ندارد؟ این دهان شماست که از بس ناشکر هستی، مزه را نمی فهمد...! شما خیلی درس خوانده و فرنگ رفتی ای ولی درس زندگی نخوانده ای. این غلامحسین کوری را نگاه کن و یاد بگیر... هر روز هنر زندگی کردن رو به شما یاد می دهد اما کو گوش شنوا و چشم بینا ...! من که دیگر خسته شدم. میرم ابهر! این آخر عمری راحت زندگی کنم..."

سبز علی در را بهم زد و از اتاق رفت بیرون...

حضرت اجل - پشیمان از کرده و گفته خود - بدنبالش رفت. او را بغل گرفت، بوسید و گفت سبز علی جان حق با توست. خداوند همه چیز به من داده ولی این من هستم که ناشکرم و هنر استفاده و لذت بردن از آنها را بلد نیستم.

سبز علی عصر برگشت و تا آخر عمر در خدمت حضرت اجل کار کرد ولی هیچکدام از کسانی که در ولی آباد زندگی می کردند درسی را که غلامحسین میداد، نیاموختند...

برو دارم!

غروب یک عصر عجیب است !!

دوستی که سالهاست کسی از او خبری نداشته به من تلفن زده و قرار است همدیکر را در جای نامعلومی ملاقات کنند. اما حالا پس از هشتادار داده است که این ملاقات به آینده نویسنده من در مورد شخصیت های معلوم و نامعلوم شهر فرشتگان چمنی ارتباط دارد.

من با تمبیلی که جرخه‌هایش نمی جرخند به محل ملاقات می روم و پس از ساعتها انتظار که به لحظه کوتاهی شبیه است دوستی که سالهاست کسی از او خبری نداشته را می بینم که با پاهای چوبی، دوان

دوان به سوی محل قرار ملاقات من می رود.

دوستی چیز غریبی است. دوستی های غربت از آن هم غربت تر. گاه دوستانی هستند که مثل مایو از این شنا تا شنای بعدی اصلا "کسی نمی داند کجای کشوی لباس هستند!

با هم وارد قهوه خانه می شویم و دو فنجان خالی جای سفارش می دهیم.

دوستم می گوید: مطالبت را میخوانم. از انتخاب کلمات خوشم می آید اما...

با کلمه "آما" یک سلسله سئوالات و افکار نامعلوم در مغزم بالا و پایین می شوند. می دانم که این کلمه مقدمه ای است بر آغاز مجموعه کلمات جدیدی که احتمالاً با سری اول مغایرت داشته و حتی ناخوشایند هم می تواند باشد. با این حال با بی حوصلگی صبر میکنم!

می گوید: اما... تو کاری کرده ای که خواننده هر بار که شروع به خواندن مطلب جدیدی می کند احساس می کند روی صندلی جرخ دار به پای اسب می رساند و از پای نازک اسب بالا می سرد و از رکاب آویزان می شود و چون بی دست و پا است! پشتکی خود می زنده راستی هفته آینده پنبه کی زده خواهد شد؟ می گویم:

- فهمیدم. آملی از من بخواهی که پنبه زنی را کنار بگذارم.

- نه آمله ام بهت هشدار بدهم که یکی دو نفر از کسانی که پنبه شان را زده ای در فکر انتقام اند.

کلمه "انتقام" شمشیری برمی دارد در فتنان های یک قهوه خانه می گوید! شکرها آب می شوند. دوستم به اطرافش نگاه می کند و میگوید:

- "گاد فادر" شهر خراب آباد، همانی که تا زگی ها بهت بلخند زده است، منتظر فرصت است تا ...

حرفش را قطع می کنم: - خرما از کره گی دم نداشت!

دوستم می گوید: این همان کسی است که تا بحال به چند نفر دیگر هم خنجر زده است. همانی که با دست راستش دست میدهد و با دست چپش خنجر را پشت سرش قایم کرده و توی مشتش فشار می دهد؟ - همانی که معمولاً "۶ ماه پس از واقعه انتقام می گیرد؟ - همانی که به اف - بی - آی نامه قلبی می نویسد و افراد بی گناه را متهم به ارتباط با قضایای مهم سیاسی می کند؟

آره. همنه. خودشه..

دوستی چیز غریبی است. عجیب تر از آن، دوست های در غربت اند. بعضی دوست ها مثل آدم هایی که در قطار یا آن ها آشنا می شویم در طول مدت راه به آدم گز و پسته متعارف می کنند ولی پس از پیاده شدن از قطار دیگر هیچوقت آنها را نمی بینیم.

می گویم:

- خوب حالا چی؟

دوستم که هر دو دستش از آرنج قطع شده باهیجانی می گوید:

- نگران نباش من خودم هویت را دارم. هر جا افتادی می گیرم!

می گویم:

- دستی بالا کن!

می گوید:

- برو دارم.

دوستمان قبیل از مفقود الاثر شدنش در لشکر "دن کیشوت" سرکرده قشون بوده است. اما حالا پس از خوردن ده فنجان جای همش در حال چرت زدن است و مدالهای رنگ رده اش را از برخورد نفس هایش نکان نکان می خورد. انگارد ر جایی که او گم شده بود کسی از پایان جنگ های سلاحی و آغاز جنگ های اقتصادی اطلاعاتی نداشته است.

می گویم:

- "گاد فادر" امروز برای ازبین

بردنت حقوقت را قطع می کنند نه رگ گردنت را.

دوستم که سالهاست کسی از او خبری ندارد ناگهان چرتش پاره می شود:

- چی؟ کجای زگی... مگه من مرده ام که کسی رگ گردن تو را پاره کند؟

در اینجا با صدای سوت دوستم، یک صندلی جرخ دار از نمی دانهم کجا بطرف میز ما می آید و دوستم با سرعت و به هر شکلی که شده خوشتر را در آن می اندازد. من نگاه می کنم می بینم جفت چرخ های صندلی نیچر اند. دوستم متوجه می شود می گوید:

- اسم بیرون منتظر است. برو دارم...

می گویم:

- قبل از رفتن، باید بگویم، پنبه یا هر چیز دیگری من باید بزنم!

می گوید:

- برو دارم.

در اینجا دوستم که سالهاست مفقود الاثر بوده و عکسهایش روی کارتن مقوایی شیر به همه راه فرستاده شده کنشان کنشان خود را از روی صندلی جرخ دار به پای اسب می رساند و از پای نازک اسب بالا می سرد و از رکاب آویزان می شود و چون بی دست و پا است! پشتکی میزند و روی زین سوار می شود.

در همان حال نفس نفس زنان میگوید:

- من از بالای کوه ها ی "هالیوود" هوایم دارم. تنرس.

می گویم:

- گاد فادر "خراب آباد که ...

می گوید:

- تنرس. باهاتم. برو پنبه تو بزن. برو دارم...

در میان گرد و غبار باران زده !دوستم چهار نعل به طرف افق دود زده شهر خراب آباد می تازد...

خطرات بی خطر است

آجر نسوز مؤتمن الملک

آنان که اسیر نون و آشنند

پالون خروسی می تراشند

حدود پنجاه سال پیش یک روز خوانندگان دو روزنامه کثیرالانتشار

اطلاعات و ایران آن آگهی را در صفحه اول آن دو روزنامه خواندند.

"آجر نسوز مؤتمن الملک

به خریداران آجر محکم قرمز نسوز مژده می دهیم که آجرهای قرمز

نسوز کوره پزی ما مورد پسند جناب آقای مؤتمن الملک رئیس محترم

سابق مجلس شورای ملی قرار گرفته

و مستحکم و مرغوبیت آن را تصدیق فرموده اند. برای خرید و

سفارش به این نشانی مراجعه فرمائید:

"خیابان گودهای آجر پزی - گود

زنبورک خانه - کوره پزی ...

آگهی مذکور دو سه روزی در همان صفحه اول و با حروف درشت چاپ

شد و سپس انتشارش ادامه نیافت.

سر و صدای این آگهی در تمام شهر

بلند شد و مردم تخصصی می کردند که

چطور شده که شخصی مثل مؤتمن الملک اسمش را روی یک نوع آجر

بگذارد. هر جا می رفتند صحبت از

آجر نسوز مؤتمن الملک از یک نفر

بنا خواسته بوده که دیوار خانه اش را

که کهنه شده و در حال فرو ریختن

می باشد خراب کند و به چه

ای آن دیوار تازه ای بسازد. بنا به

یکی از کوره پزیهایی جنوب شهر

مراجعه می کند مقداری آجر قرمز

خریداری و مشغول کار می شود.

شادروان مؤتمن الملک روزها در

حیاط خانه قدم می زده و گاه گاه

نگاهی هم به کار بنا و عمله ها می

کرده تا ایتن که یک روز از بنا می

پرسد این آجرها محکم اند؟

رنگ قرمزشان زود ازبین نمی رود؟

بنا جواب می دهد قربان، این

بهترین اجری است که تا زگی ها

یک کوره پزی جدید وافر در جنوب

شهر در محله گود زنبورک خانه می

پزد. ملاحظه می فرمایید بسیار

محکم است و رنگ قرمز هم

کهنه نشو نیست و با رنگ قرمز

شیروانی منزل جور می باشد.

شادروان یکی از آجرها را بر می دارد و با دستش با وزن می کند و می گوید به نظرم خیلی محکم است و رنگش هم قرمز روشن خوبی است. برای اتمام کار دیوار باز هم از همین نوع خریداری کنید.

مرد بنا با خوشحالی به سراغ صاحب کوره باز خانه می رود و مژده می دهد که جناب آقای مؤتمن الملک

آجرهای شما را پسندیدند و از رنگ

قرمز آجرها خوششان آمد و

فرمودند بقیه کار دیوار هم با همین

آجر انجام دهید.

صاحب کوره پز خانه که به تا زگی

دست به کار کوره پزی زده و دنبال

بازار و مشتری می گشت. ابتکاری به

نظرش می رسد به این قرار که از

خوش نامی و شهرت خوب شادروان

مؤتمن الملک استفاده کند تا

مشتری های زیادتری به سراغش

بیایند.

پس یک آگهی به شرحی که

ملاحظه می فرمایید تهیه و برای

چاپ در صفحه اول به دو روزنامه

بزرگ میدهد. نشر این آگهی سر و

صدای زیاد و شایعات گوناگون به راه

انداخته و به گوش آن شادروان

میرسد. او که چند سالی بود از کار

سیاست و سرو صداها کناره گرفته

و زندگی آرامی برای خود تدارک

کرده بود. بلافاصله اقدام می کند تا

آن دو روزنامه به نشر آگهی مذکور

ادامه ندهند.

نزدیکان آن شادروان گفته اند که

او بعد از خواندن آن آگهی با این که

سخت ناراحت بود شکایتی علیه

صاحب کوره پز خانه نمی کند و فقط

از روزنامه ها ی اطلاعات و ایران

میخواهد که انتشار آگهی را متوقف

کنند و از آن روز به بعد به حای این

که روزها در حیاط خانه قدم بزند

شبها به قدم زدن می پردازد که مبدا

بنای مزبور جشمش به چشم او

بخورد و خجالت بکشد و ناراحت

شود.

. و چنین بودند بزرگان ما و

سیاستمداران ما که در هر امری

کوچک و بزرگ با قدم اخلاق پیش

می رفتند.

گفته شده که صاحب کوره پز خانه

برای عذر خواهی به خانه آن

شادروان می رود ولی موفق به دیدار

ایشان نمی شود و شایع بوده که تمام

"آجر نسوز مؤتمن الملک

رقاباتی که با سایر صاحبان کوره پز خانه

شکست می خورد. دست از این کار

می دارد چرا که برای نان خوردن از

راه فروش آجر نه تنها نانی گیرش

نمی آید بلکه نانمش هم آجر میشود.

در آن زمان غیر از دو روزنامه بزرگ

اطلاعات و ایران، یک روزنامه

فکاهی چهار صفحه ای، هفته ای

یک بار منتشر می شد، نام آن

روزنامه امید بود. مدیر روزنامه

شادروان کالم اتحاد. در یکی از

شماره های روزنامه اش چند سطر

درباره آن آگهی کذایی می نویسد و

به طنز و کیل مدافر مدیر کوره

پزخانه می شود از جمله می نویسد

که این بیچاره مثل همه ما مردم به

فکر نون و آش زن و بچه مان می

باشد به هر صورت که شده و این

بیت شعر را هم در دفاع از مدیر

کوره پز خانه اضافه می کند:

آنان که اسیر نون و آشنند - پالون

خروسی می تراشند.

از ذکر نام صاحب کوره پز خانه مزبور

مغزوم.

گر از برای بردن این دل معطلی

/این دل ز دیگریست برو، و ول

معطلی

یادی از معلمی شاعر و شوخ

عزت الله هماپونفر

اسم مدرسه ابتدایی (دبستان) که

در آنجا تحصیل می کردم دبستان

خاقان بود و معلم فارسی مان در

سالهای پنجم و ششم شاعری شوخ

بود نامش محمد جواد تربتی که هم

خوب شعر می گفت و هم بسیار

محکم است و رنگ قرمز هم

کهنه نشو نیست و با رنگ قرمز

شیروانی منزل جور می باشد.

بست. او چهره ای روشن، چشمانی پر از درخشش و قامتی موزون داشت و تنها عییش عمامه و عبا بود.

یک روز در کلاس باز شد و جناب استاد تربتی با کت و شلواری خاکستری و کلاه لبه دار (کلاه

پهلوی) که از پارچه همان کت و

شلوار دوخته شده بود و پیراهن

سفید یقه دار وارد گردید. همه بچه

ها هاج و واج من در! و شروع کرد به

درس دادن و ما هم مثل همیشه

غرق در کلام شیرین او شدیم و

دلمان می خواست که او ساعتها به

درسش ادامه دهد. اما رنگ تفریح را

مشتی (مشهدی) حسین به صدا

در آورد. استاد از جایش بلند شد که

برود و ما بچه ها التماس می کردیم

که باز هم صحبت کنید. اما استاد

گوش نداد و رفت.

در آن زمان رسم بر این بود که ناظم

مدرسه و بعضی از معلمین برای

تنبیه شاگردان چوپهایی که به آن

ترکه می گفتند به کف دستهامان

می زدند و یا پایمان را با طناب به

چوبی می بستند و ترکه که پایهامان

می دند و به این می گفتند "چوب و

فلک" اما وزیر وقت معارف (بعدها

فرهنگ و سپس آموزش و پرورش)

که مرد دانشمند و آزاد اندیشی بود،

این نوع تنبیه را قذفن کرد و برای

اجرای دستورش بازرسانی به مدرسه

ها فرستاد تا ترکه ها و چوب و فلک

ها را دور بریزند. آن وقت ها به

بازرس میگفتند "مفتش". این

مفتش ها وقتی به مدرسه ای وارد

می شدند به تمام سوراخ و سیمه ها

سر می زدند و مثل مفتش هایی که

دنبال پیدا کردن تریاک قاچاق

باشند. در این کار نهایت دقت و

وسواس را به کار می بردند.

استاد محمد جواد تربتی مردی آزاد

اندیش بود و سخت مخالف تنبیه

بچه ها. تصادفاً همان روز که عبا و



آگاهی توانایی است

قصد ما در کمپانی وام مسکن
A.T. Mortgage, Inc.
جلب اعتماد شماست

برای بررسی به این سایت مراجعه کنید. ما در امر بررسی وام مسکن، آموزش دهیم
به سبب سایت اینترنتی www.atmortgageco.com را برای انداختن ایم
تا شما بتوانید در امر گرفتن وام مسکن آگاهانه عمل کنید
با مراجعه به این سایت، به درستی این گفتار پی خواهید برد
در این وب سایت می‌توانید از نرخ بهره روزانه در آمریکا آگاه شوید.
از ماشین حساب این سایت استفاده کنید تا توان خود را در گرفتن وام بیازمایید
چندچه سید به توضیح بیسری داشته باشید
می‌توانید از کارکنان پر تجربه ما کمک بگیرید

بزودی شعبه لس آنجلس افتتاح میگردد

تلفن رایگان برای سراسر آمریکا 1-866-666-6171

Tel: 703-847-6600 Fax: 703-847-4200

www.atmortgageco.com azizi@atmortgageco.com

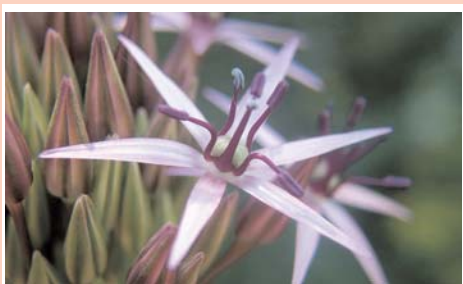
1960 Gallows Road, Suite 210, Vienna, VA 22182

نوروزتان پیروز هر روزتان نوروز

نوروز را از آن روی گرامی می داریم که میراث
کهن و دیر پای ماست و ره توشه فرهنگی و
سالشمار زایچه زندگی ما ایرانیان در بستر زمان
است که هر سال با بهار آغاز می گردد و با بوسه
های پر مهرش رنگ و غبار اندوه را از دلها پاک
می کند.

نوروز را دیده داری می کنیم
و فرا رسیدنش را به حضورتان
شاد باشی می گوئیم.

عزیز طالبی و دیگر همکاران درای تی مورج



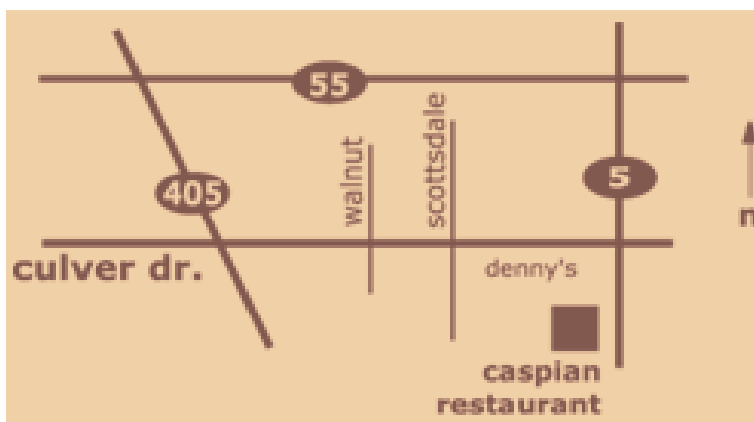


رستوران کاسپین

مدیریت رستوران کاسپین فرارسیدن نوروزباستانی را به هموطنان گرامی تبریک گفته و درسال فرازآمده برای همگان پیروزی و بهروزی آرزو دارد




**رستوران کاسپین
تأیید شده از سوی روزنامه معتبر
سی آنجلسی تایمز بعنوان بزرگترین
و زیباترین رستوران ایرانی در
منطقه اورنج کانتی**



گروه هنری و فرهنگی کاسپین
بمناسبت عید باستانی نوروز تقدیم میکند

A Promise Of Quality



پویا

شنبه 18 و یکشنبه 19 مارچ در تالار خانوادگی کاسپین

گروه رقصندگان لایلا و لوتوس در همه برنامه ها شرکت خواهند داشت.

تلفن اطلاعات و رزرو میز: 949-651-8454

14100 Culver Dr. Irvine Ca 92604